

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۳

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۶ مهر ۱۴۰۲

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را
تا چشمه‌ها گشاید ز اشکوفه بوستان را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۸۳

الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان	پارمیس عابسی از یزد
پویا مهدوی از فرانکفورت	حسام موسوی از مازندران	راضیه عمادی از مرودشت
رویا اکبری از تهران	رها از مازندران	ریحانه رضایی از استرالیا
ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران	شاپرک همتی از شیراز
شبیم اسدپور از شهریار	عارف صیفوری از اصفهان	علیرضا جعفری از تهران
فاطمه زندی از قزوین	فاطمه مداح از کانادا	فرشاد کوهی از خوزستان
فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج	گودرز محمودی دلفان از لرستان
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مریم زندی از قزوین
مریم قربانی از اصفهان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	مژگان تقی‌زاده از فرانکفورت
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	اهید سالاری از اهواز
یلدا مهدوی از تهران	بهرام زارعیور از کرج	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۳:</p> <p>از دید من‌ذهنی ما دیو یعنی چیز بدی هستیم، ولی از دید مولانا ما شکوفه‌ای هستیم در حال باز شدن. باید اجازه دهیم چشمه آب روان یا دم ایزدی از ما رد شود، تا باغ جهان آبادان شود.</p> <p>– غزل شماره ۱۸۶ از صفحه ۴ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۰</p> <p>– تفسیر بیت اول غزل اصلی</p> <p>– تک‌بیت و آیه مربوط به کلمه «آب روان» در بیت اول</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی به همراه بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها، دایره عدم و باز دایره عدم اولیه</p> <p>– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال به همراه بیت مربوط به آن</p> <p>– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– تفسیر ابیات (سوم تا نهم) غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۱ تا صفحه: ۵۹</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (دهم تا چهاردهم) غزل اصلی</p> <p>– «قصه رستن خرّوب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن، چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت» از دفتر چهارم مثنوی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۰ تا صفحه: ۹۰</p> <p>– ادامه و اتمام قصه دفتر چهارم</p> <p>– مجموعه ابیاتی از دفتر دوم در تأکید بر مراعات نکردن من‌ذهنی و گوش به فرمان آن نبودن</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۱ تا صفحه: ۱۲۳</p> <p>– ادامه و اتمام مجموعه ابیات دفتر دوم</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

ای میرِ آبِ بگشا آن چشمهٔ روان را
تا چشمه‌ها گشاید زاشکوفه بوستان را

آبِ حیاتِ لطف در ظلمتِ دو چشم است
ز آن مردُمکِ چو دریا کرده‌ست دیدگان را

هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
کاندر شکم ز لطف، رقص است کودکان را

اندر شکم چه باشد؟ واندر عدم چه باشد؟
کاندر لحد ز نورت، رقص است استخوان را

بر پرده‌های دنیا، بسیار رقص کردیم
چابک شوید یاران، مر رقصِ آن جهان را

جان‌ها چو می‌برقصد با کُننده‌های قالب
خاصه چو بگسلانند این کُنندهٔ گران را

پس زاوّلِ ولادت، بودیم پای‌کوبان
در ظلمتِ رَحِم‌ها از بهرِ شکرِ جان را

پس جمله صوفیانیم، از خانقه رسیده
رقصان و شکرگویان، این لوتِ رایگان را

این لوت را اگر جان، بدهیم رایگان است
خود چیست جانِ صوفی، این گنجِ شایگان را؟



چون خونِ این جهان را، سرپوشِ آسمان است
از خونِ حق چه گویم، زهره بود زبان را؟

ما صوفیانِ راهیم، ما طببلِ خوارِ شاهیم
پاینده دارِ یا رَب، این کاسه را و خون را

در کاسه‌های شاهان، جز کاسه‌شُستِ ما نی
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را

از کاسه‌های نعمت تا کاسهٔ مَلَوْت
پیشِ مگس چه فرق است آن ننگِ میزبان را؟

و آن کَس که کَس بود او، ناخورده و چشیده
گه می‌گزد زبان را، گه می‌زند دهان را

بگسلاند: پاره کند

لوت: غذا، طعام

شایگان: شاهانه، عظیم

طببلِ خوار: روزی‌خوار

کاسه‌شُست: باقی ماندهٔ طعام در ظرف، مجازاً غذای ناچیز

مَلَوْت: آلوده

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را تا چشمه‌ها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
زان مردمک چو دریا کرده‌ست دیدگان را

هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
کاندر شکم ز لطف، رقص است کودکان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

«میر آب» یعنی آب‌سالار یا میراب، کسی که مسئول دادن آب به مردم بوده. در این‌جا رمز خداست و زندگی است. پس ای زندگی، ای خداوند آب حیات یا آب زندگی را به روی ما باز کن. «آن چشمه روان را» یعنی چشمه‌ای که دائماً در حال جاری شدن است. راجع به این چشمه همین‌طور که می‌دانید در شعرهای مولانا و بقیه بزرگان و همین‌طور در قرآن هست که یک چشمه‌ای در زیر این ساختمان ما در جریان است دائماً. و

در وجود آدمی جان و روان
می‌رسد از غیب، چون آب روان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۲۲)

یعنی هر لحظه این رودخانه یا نهر در زیر فکرها می‌جاری است، ولی ما سهمی از آن نداریم و آن سهمی هم که به ما می‌رسد تبدیل به درد می‌کنیم، به مشکل می‌کنیم، یعنی درحقیقت این آبی که جاری هست، یک نشی‌الآن به ما می‌رسد و همان را هم تبدیل به مسئله و دشمن و کارافزایی و مانع می‌کنیم.

این «چشمه روان» همین‌طور که عرض کردم مربوط به یک آیه قرآن هست که به شما نشان می‌دهم این زیر هست.

اصل و سرچشمه خوشی آن است آن
زود تجری تحتها الأنهار خوان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۵۵)

این «تحتها الأنهار» یعنی همین نهری که از زیر ساختمان وجودی ما می‌گذرد. مربوط به آیه قرآن است.

«إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ذَلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ.»

«برای کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند بهشت‌هایی است که در آن نهرها جاری است و آن کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره بروج (۸۵)، آیه ۱۱)

برای کسانی که فضا باز کرده‌اند و دوباره متصل به خداوند شده‌اند، یعنی ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند، یعنی برحسب خرد زندگی عمل می‌کنند، از فضاگشایی فکر و عمل می‌کنند، «بهشت‌هایی است که در آن نهرها جاری است». همین بهشت در واقع فضای گشوده‌شده و ذهن بدون من است و به این مقام رسیدن که در دسترس همه است، «کامیابی بزرگی است». این آیه هست. همین‌طور که عرض کردم چندین‌تا بیت است از مولانا، این فقط یکی‌اش است.

«اصل و سرچشمه خوشی» در واقع همین مردمکی است که الآن مولانا می‌خواهد صحبت کند. همین در واقع مرکز عدم است. «آن است آن» یعنی خود زندگی همان میراب هست یا میر آب هست. «زود تَجْرَى تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خَوان» یعنی برو این آیه را بخوان. بدان که این نهر دائماً می‌گذرد ولی انسان استفاده نمی‌کند.

خب الآن این سؤال پیش می‌آید که چرا استفاده نمی‌کند؟ برای این‌که، اجازه بدهید با همین شکل‌ها توضیح بدهم.

<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>
--------------------------	---------------------------------	--------------------------------

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
--	---------------------------	---

<p>ای میر آب تکشا ان چشمه روان را تا چشمهها کشاید ز اشکوفه بوستان را آب حیات لطف بر طفت دو چشم است زان برشک چو دریا کردست بیگان را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶ برنامه شماره ۹۸۳</p>	<p>ای میر آب تکشا ان چشمه روان را تا چشمهها کشاید ز اشکوفه بوستان را آب حیات لطف بر طفت دو چشم است زان برشک چو دریا کردست بیگان را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶ برنامه شماره ۹۸۳</p>	<p>ای میر آب تکشا ان چشمه روان را تا چشمهها کشاید ز اشکوفه بوستان را آب حیات لطف بر طفت دو چشم است زان برشک چو دریا کردست بیگان را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶ برنامه شماره ۹۸۳</p>
---	---	---

شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

شکل ۶ (مثلث واهمانش)

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

<p>علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای نودلان مولوی، بیتی، دفتر اول، بیت ۳۲۴ برنامه شماره ۹۸۳</p>	<p>ای میر آب تکشا ان چشمه روان را تا چشمهها کشاید ز اشکوفه بوستان را آب حیات لطف بر طفت دو چشم است زان برشک چو دریا کردست بیگان را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶ برنامه شماره ۹۸۳</p>	<p>ای میر آب تکشا ان چشمه روان را تا چشمهها کشاید ز اشکوفه بوستان را آب حیات لطف بر طفت دو چشم است زان برشک چو دریا کردست بیگان را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶ برنامه شماره ۹۸۳</p>
---	---	---

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و از جنس زندگی هستیم، بنابه آلت ما از جنس خداوند هستیم، از جنس زندگی هستیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین مرکز عدم می‌گیریم.

بعد این مرکز عدم همین‌طور که در شعرهای بعدی آمده می‌گوید چشمه است، چشمه است. هر انسانی الآن شکوفه است و اگر یک ذره باز بشود، چشمه است و بعضی نسخه‌ها هست «تا چشم‌ها گشاید». الآن می‌بینید که چشمه و چشم هر دو یکی است، برای این‌که چشمه همین مرکز عدم است و این‌که مرکز ما عدم بشود و چشمه باز بشود بستگی به ما دارد، بستگی به طرز دید ما دارد. اگر مرکز ما عدم باشد چشمه هستیم. ولی مرکز عدم را ما می‌بندیم، چه‌جوری؟

یواش‌یواش که وارد این جهان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌شویم، پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند که چه چیزی در جهان بیرون مهم است و ما یک استعدادی را به‌کار می‌اندازیم که اسمش فکر کردن است، همه شما آشنا هستید و شکل فکری آن چیزها را مثل پول، مثل پدر و مادر، مثل بعضی باورها یا هر چیزی که پدر و مادرمان می‌گویند این‌ها مهم هستند و بقای شما به این بستگی دارد، البته نمی‌گویند بقای شما به این بستگی دارد، همین‌که آن‌ها «این‌ها» را جدی می‌گیرند و مهم می‌دانند و سرش اوقات تلخی می‌کنند و بحث و جدل می‌کنند، ما به‌عنوان بچه می‌فهمیم این‌ها چیزهای مهمی هستند و چون استعداد فکر کردن هم داریم، شکل خارجی آن‌ها را در ذهنمان تجسم می‌کنیم و اصطلاحاً می‌گوییم با آن‌ها همانند می‌شویم.



یعنی وجود اصلی مان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که عدم است، از جنس زندگی هستیم، آن را از دست می‌دهیم فعلاً موقتاً و آن را تفویض می‌کنیم به همین فرمها [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] و صورت‌های فکری، به طوری که در اثر همانیدن یا هم‌هویت شدن این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما و هر چیزی که مرکز ما باشد، ما آن را زیادتر می‌کنیم و برحسب آن می‌بینیم، پس ما عینک‌های جدید پیدا می‌کنیم که برحسب آن می‌بینیم.

قبلاً یک جور هشیاری داشتیم که هشیاری نظر [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بود، ولی آن هشیاری نظر الآن تبدیل به هشیاری جسمی می‌شود، برای این‌که مرکز ما که در واقع عینک دید ماست، چشم ماست، چشم حسی نه، چشم اصلی ماست، آن الآن عینک‌های جسم‌های خارجی [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] یعنی همانیدگی می‌زند.

پس ما یک هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم که اسمش را گذاشتیم هشیاری جسمی و به این ترتیب وقتی برحسب این‌ها جهان را می‌بینیم، یک بینشی پیدا می‌کنیم، از این بینش یک عقل می‌گیریم. عقل در واقع این است که چه جوری این‌ها را می‌توانیم زیاد کنیم و نگذاریم کم بشوند. این عقل عقل من‌ذهنی است، عقل جزوی است.

قبلاً به یک عقلی دسترسی داشتیم که عقل کلی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بود. عقل کلی تمام کائنات را اداره می‌کند و بدن ما را اداره می‌کند، ولی عقل ما الآن عوض می‌شود، می‌شود عقل جزوی [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] پس عقل ما عقل بدی می‌شود. در واقع ما می‌خواهیم ببینیم این‌ها را چه جوری زیادتر کنیم هرچه بیشتر تا بیشتر باقی بمانیم. گاهی اوقات این استنباط به ما دست می‌دهد که هرچه این‌ها زیادتر بشوند، زندگی ما زیادتر می‌شود و کیفیتش بهتر می‌شود. تمام بینش‌های این‌طوری که از طریق جسم‌ها می‌بینیم این‌ها توهم است.

و قرار بوده که در سن ده دوازده سالگی این هشیاری جسمی از بین برود و ما دوباره تبدیل به همان هشیاری اولیه بشویم که این دفعه این هشیاری روی هشیاری قائم شده و به خودش زنده شده. این در واقع مثل این است که خداوند در ما زنده می‌شود.

پس می‌بینید که الآن که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این چیزها می‌گیریم، این‌ها چیزهای مصنوعی هستند، ذهنی هستند، آن بُرد را ندارند، ما را سیراب نمی‌کنند، همیشه ما را تشنه نگه می‌دارند. این جور ماندن درست نیست، در حالتی که مردم می‌آیند به این جهان نمی‌دانند که باید این بینش را به زودی عوض کنند. پس الآن بیشتر مردم این‌طوری هستند.

دارد می‌گوید که ای میرِ آب، یعنی ای زندگی، ای خداوند که داری ما را نگاه می‌کنی و می‌بینی ما همانیده شدیم و از طریق هشیاری جسمی می‌بینیم، به جای این‌که به وسیله تو ببینیم، این آب را باز کن.



این آب را باز کردن مستلزم گفتیم فضاگشایی است [شکل ۲ (دایره عدم)]. فضاگشایی یعنی این که شما شناسایی می‌کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد این مهم نیست و این نباید بیاید مرکزتان. هر چیزی که برای شما مهم باشد می‌آید مرکزتان و هر چیزی که آمده مرکزتان، در واقع شما بر حسب آن می‌بینید و نسبت به آن چیز مقاومت نشان می‌دهید، آن چیز را در بیرون شناسایی می‌کنید و اگر چیزی رنگ و بوی آن را داشته باشد، شما مرتعش می‌شوید به وسیله آن و حساسیت نشان می‌دهید. اسم این را گذاشتیم مقاومت کردن.

پس مهم دانستن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد آن را می‌آورد به مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و مهم ندانستن آن، آن را از مرکز ما خارج می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)].

شما باید متوجه بشوید که بعد از این هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، بنابراین آن نباید مرکزتان. یواش یواش اگر این سبک زندگی را در پیش بگیرید که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، آن نمی‌آید مرکزتان. این یک کار شخصی است، خودتان روی خودتان انجام می‌دهید. و ما باید به همدیگر کمک کنیم که همه‌مان این طوری عمل کنیم تا همه‌مان به هشیاری نظر یا حضور هر چه زودتر، مثلاً در سن ده دوازده سالگی، زنده بشویم.

به‌رحال الآن دارد می‌گوید که ای میر آب، ای آب‌سالار، ای خداوند این چشمه روان را به‌سوی ما باز کن و ما بسته‌ایم. وقتی همانندگی‌ها زیاد می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، هر همانندگی مایه مقاومت است. هر مقاومت یعنی این که شما در مقابل این آب مقاومت می‌کنید. چرا؟ برای این که یک آب دیگری می‌خواهید. آبی که از این جسم می‌آید. ما به غلط فکر می‌کنیم آن چیزی که با آن همانند هستیم مثل پول، مثل همسرمان، مثل پدر و مادرمان، مثل خانه‌مان، مثل بدنمان، چه می‌دانم زیبایی‌مان، این‌ها به ما زندگی می‌دهند، بنابراین این‌ها را از مرکزمان نمی‌خواهیم در بیاوریم.

ولی شما الآن می‌دانید هر کدام از این‌ها مایه مقاومت است و در ضمن مایه جذب شدن به‌سوی این‌ها در بیرون است. درست مثل این که هزارتا آهن گذاشتیم و جهان بیرون هم آهن‌رباست، هزارتا تکه آهن در این‌جا گذاشتید و در بیرون هم آهن‌ربای شدیدی هست، داریم به آن سو کشیده می‌شویم. این کشیده شدن اسمش همین شهوت است. جاذبه جهان بیرون وقتی چیزی می‌آید به مرکز ما دچار شهوت آن می‌شویم و بعد دچار حرص آن می‌شویم.

حرص یعنی زیاد کردن. عقل من ذهنی ایجاب می‌کند که همانندگی‌های ما هر چه بیشتر زیادتر بشوند و طمع زندگی از آن‌ها داریم ما، امیدواریم که آن‌ها به ما زندگی بدهند. این‌ها همه توهم هشیاری جسمی است.



پس می‌گوید «ای میرِ آب» ما این‌ها را فهمیده‌ایم. حالا آب را به‌سوی ما باز کن. آب را ما بسته‌ایم. در ضمن «ای میرِ آب بگشا»، یعنی ما نمی‌توانیم آب را خودمان باز کنیم. توجه می‌کنید؟ شما می‌گویید.

پس من تسلیم می‌شوم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را عدم می‌کند یا ما را از جنس همان هشیاری اولیه می‌کند که بودیم [شکل ۰ دایره عدم اولیه] یا می‌خواهید بگویید خداوند و زندگی را دوباره می‌آورد به مرکز ما. ما از لطف او و کمک او بی‌نصیب بوده‌ایم، برای این‌که از این آب بی‌نصیب بوده‌ایم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها].

این آب همین دم ایزدی است، آب روان است، آب حیات است، حالا هرچه اسمش را می‌گذارید. اسمش را گذاشته «چشمه روان». تا حالا از این‌جا شما بگویید که «تا چشمه‌ها گشاید» یا چشم‌ها گشاید، هر دو یکی است.

«زاشکوفه»، ما شکوفه هستیم، ما باید باز شویم. مولانا می‌گوید که اولاً ما شکوفه هستیم، ما چیز بدی نیستیم. با دیدن ذهنی ما دیو هستیم، ما چیز بدی هستیم، برای این‌که هر کسی نفسش هست، خواسته‌های من‌ذهنی که خواسته‌های روان‌شناختی هستند، خواسته‌های واقعی نیستند، او را از جنس شیطان کرده، از جنس دیو کرده، کارهایی در این جهان انجام می‌دهد برای به‌دست آوردن این همانیدگی‌ها که کار یک انسان واقعی نیست.

هر کاری می‌کند، هر تقلبی می‌کند، هر جور فکر می‌کند، هر دروغی می‌گوید تا این‌ها را به‌دست بیاورد، این توهم است، ما باید از این توهم بیدار بشویم. می‌بینید که مولانا این جهان را به باغ تشبیه می‌کند، «تا چشمه‌ها گشاید زاشکوفه بوستان را»، اگر چشمه‌ها بخوانید، یعنی هر انسانی الآن در حد شکوفه است باید چشمه بشود و اگر این چشمه باز نشود، این باغ خشک می‌شود و ما چشمه خشکیده هستیم. برای این‌که این چشمه از ما باز بشود باید اجازه بدهیم این آب روان هشیارانه از ما عبور کند و ما قضاوت نکنیم، فقط نگاهش کنیم.

نگاه کردن به این آب روان که دارد اصلاحات می‌کند و جهان را آبادان می‌کند، یعنی باغ را آبادان می‌کند، درواقع حیرت نام دارد. یعنی «قضا و کُنْ فکان» به‌کار می‌افتد. خداوند می‌گوید «بشو و می‌شود» و شما دیگر قضاوت نمی‌کنید. یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی با عقل من‌ذهنی، قضاوت‌های پشت‌سرهم است که الآن وضعیت خوب است یا بد است. خیلی ساده است، ولی خیلی خطرناک است.



پس «ای میرِ آب»، ای امیرِ آب، من نمی‌توانم به‌عنوان من‌ذهنی، فهمیده‌ام، عاجزم، باز کنم تو باز کن. حالا همین، همین را که شما می‌گویید مستلزم فضاگشایی است. اگر نمی‌توانید پس او را بیاورید مرکزتان. یعنی شکل بعدی [شکل ۲ (دایره عدم)].

من نمی‌خواهم برحسب من‌ذهنی فکر کنم پس الآن ذهنم را نمی‌آورم مرکزم. مرکزم شد عدم. تو باز کن، تو روان کن، تو کار کن، تو عقلت را بده، من فهمیدم آن عقلی که از آوردن ذهنم به مرکزم داشتم، آن عقل، عقل نیست، مُخرَب است.

در ضمن این را هم می‌دانیم ما، امروز هم خواهیم خواند، اگر شما مرکزتان همانیده بشود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و با عقل این کار کنید، این عقل دائماً تخریب می‌کند، خراب می‌کند یعنی، به اسم درست کردن بعضی موقع‌ها. «ای میرِ آب بگشا آن چشمه روان را»، همین چشمه‌ای که همیشه روان است، که گفتم، تا چشم‌ها گشاید، یا چشمه‌ها گشاید، هر دو یکی است، یعنی من چشمه بشوم، می‌بینید می‌گوید ما، نمی‌گوید من. تا چشمه‌ها گشاید. یعنی به تعداد آدم‌های روی زمین در روی زمین چشمه است و چشم است.

چشم‌ها باید دیدشان دیدِ نظر بشود تا چشمه بشوند. اگر این‌ها چشمه نشوند، چشمه ایزدی نشوند که آب روان حیات می‌آید به این جهان، این باغ می‌خشکد، کما این که می‌بینید دارد می‌خشکد.

آب آلوده من‌ذهنی الآن در جهان کار می‌کند و ما فکر می‌کنیم با این آب آلوده که بی‌خرد است، جهان را می‌توانیم آبادان کنیم که نمی‌توانیم، دچار جنگ و خونریزی و کشتن همدیگر می‌شویم، این‌ها غلط است. این‌ها همه براساس توهمی است که در من‌ذهنی ما داریم. ما درست نمی‌بینیم، به‌جای چشمه درواقع چشمه را کور کردیم، از من‌ذهنی ما سَم تخریب‌کننده، سمی که مردم را خشمگین می‌کند، به واکنش وامی‌دارد، مسموم می‌کند، ترس ایجاد می‌کند، رنجش ایجاد می‌کند، کینه ایجاد می‌کند، انتقام‌جویی ایجاد می‌کند، این‌ها همه خصوصیات من‌ذهنی است.

«تا چشمه‌ها گشاید ز اشکوفه بوستان را»، ببینید دیدِ عالی مولانا را، هر انسانی یک شکوفه در حال باز شدن است، این جهان باغ است، این جهان را که خداوند خلق کرده، باغ است، انسان با مقاومت به جهنم تبدیل کرده. هر کسی وظیفه دارد مسئولیت قبول کند و دید غلط من‌ذهنی خودش را اصلاح کند.



و الآن می‌گوید «آب حیاتِ لطف در ظلمتِ دو چشم است» یعنی ما الآن از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، چشم ما تاریک است، ولی آب حیاتِ لطف تو، رحمت تو، کمک تو در همین سیاهی است، یعنی آب حیات هر کسی در درون خودش است، اگر دید سیاهی را درست کند، درست می‌شود. در ضمن در قصه‌هایی که در فرهنگ ما هست، آب حیات در تاریکی است، این تاریکی همین تاریکی ذهن است که اسکندر با آن قدرتش نمی‌تواند پیدا کند، خضر پیدا می‌کند که جاودانه می‌شود. درست است؟

خضر نماد حضور ماست، اسکندر با آن زوری که می‌زند، نماد بزرگ‌ترین من‌ذهنی است. پس بنابراین از طریق کوشش‌های من‌ذهنی و قدرت این‌جهانی نمی‌شود آب حیات را پیدا کرد. من‌ذهنی نمی‌تواند پیدا کند از طریق راه‌های من‌ذهنی، ولی با فضاگشایی، خضر پیدا می‌کند و شما هم باید فضاگشایی کنید.

گفتیم همان قسمت اول بیت اول یعنی من فضاگشایی می‌کنم. «ای میرِ آب بگشا» یعنی من نمی‌توانم باز کنم، مرکز را عدم کردم، ذهنم را نیاوردم مرکز، مقاومت نمی‌کنم، مقاومت صفر، قضاوت صفر، تو آب را باز کن. اما من این را هم می‌دانم که در این تاریکی ذهن من آب حیات است، یعنی چون چشم تاریک است و بد می‌بیند، من الآن از این آب محروم هستم، دیدم را باید درست کنم.

«آب حیاتِ لطف در ظلمتِ دو چشم است»،

«زآن مردمک»، حالا اگر شما این سیاهی را که الآن سیاه است، می‌بیند، اگر فضا را باز کنید، این مردمک باز می‌شود، نور را عبور می‌دهد. «زآن مردمک چو دریا کرده‌ست دیدگان را»، یعنی دیدگان این شکوفه، چشم‌های این شکوفه از این مردمکِ عدم، که اگر شما فضا را باز کنید، تبدیل به دریا می‌شود، یعنی ما به دریا وصل می‌شویم. نه تنها چشمه می‌شویم به دریا وصل می‌شویم، هر انسانی.

آیا فقط برخی از انسان‌ها این قوه را دارند؟ نه. پس درواقع دوتا بیت، تفسیر همین شکل‌ها است. می‌بینید این مرکز عدم درواقع همان سیاهی است که تبدیل به روشنایی می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود و دید ما درست می‌شود و به تدریج ما از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینیم.

یکی از کلیدواژه‌های این غزل «رقص» است، رقص. رقص در این معنا به معنی رقصیدن با آهنگ معمولی نیست. رقص یعنی فکر کردن و عمل کردن ما در این جهان رقص است و برای رقص یک «آهنگ» لازم است. دو جور آهنگ داریم، یکی با فضاگشایی آهنگی است که خداوند می‌زند و شما فکر می‌کنید و عمل می‌کنید، در این صورت



مقاومت نیست، قضاوت نیست، «قضا و کُنْ فَاکان» کار می‌کنند، پس این رقص، رقص خوبی است. یکی دیگر رقصی است که با آهنگ من ذهنی انجام می‌شود. درست است؟

وقتی واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، یک جور فکر می‌کنیم و یک جور عمل می‌کنیم، یک دفعه بلند می‌شویم با عصبانیت این‌ور آن‌ور می‌رویم، این رقص ماست، با آهنگ من ذهنی مان می‌رقصیم.

نکته این است که ما با آهنگ من ذهنی نرقصیم. شما می‌گویید من باید برقصم، چاره ندارم. برای این‌که هی حرکت می‌کنم و فکر می‌کنم. ذهن من می‌رقصد و فکر تولید می‌کند و آن وارد عمل می‌شود و من هم در عمل هم می‌رقصم.

باید ببینم آیا در عمل مقاومت و قضاوت وجود دارد؟ اگر مقاومت وجود دارد با آهنگ شیطان می‌رقصم که از طریق من ذهنی من در درون من می‌نوازد. در واقع چیزها از ذهنم می‌آید مرکز، برحسب آن می‌بینم، پس چشمه ایزدی کور است، چشمه درد باز است.

شما باید ببینید می‌رقصید، درد ایجاد می‌شود؟ منظور از رقصیدن در این روی زمین هم، مثلاً در عروسی می‌رقصند، نمی‌رقصند که درد بکشند، حتماً رفتند خوش بگذرانند، می‌گویند عروسی است دیگر.

پس مولانا می‌گوید شما شکوفه هستید، این‌جا باغ است، آب حیات از آن‌جا می‌گذرد، تو چشمه هستی، همه انسان‌ها چشمه هستند، خب چشمه نباشد باغ می‌خشکد، ما باید سعی کنیم این چشمه‌ها باز بشود، بعد در این باغ و بوستان و بین زیبایی‌ها، همه باید برقصیم با آهنگی که از آن‌ور زده می‌شود، با آهنگ خداوند.

می‌گوید:

**هرگز کسی نرقصد، تا لطف تو نبیند
کاندر شکم ز لطف، رقص است کودکان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)**

یک مثال می‌زند. می‌گوید کودک در شکم مادر حرکت می‌کند، این رقص کودک است. این دوائر آهنگ زندگی می‌رقصد. و حرکت بچه در شکم مادر در اختیار ما نیست، مثلاً مادر نمی‌تواند بگوید، تصمیم بگیریم امروز بچه تکان بخورد، هر موقع تکان خورد، می‌خورد دیگر. می‌گوید هرگز کسی نمی‌رقصد، یعنی رقص واقعی نمی‌کند، آن‌که رقص بوزینه است. با من ذهنی که می‌رقصیم، می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، دعوا می‌کنیم، درد می‌کشیم، این رقص نیست که! در واقع آن لطف من ذهنی است، لطف شیطان است به ما، ما گول خوردیم!



توجه می‌کنید؟ اگر مولانا را بخوانیم دیدمان را عوض می‌کنیم. شما با عقل سالم هم می‌توانید بفهمید که ما نیامدیم این‌جا را جهنم کنیم. این روی زمین جهنم نیست. مقصود خداوند هم از خلقت ما این نبوده که از وقتی که وارد این جهان می‌شویم زیر ظلم من‌ذهنی باشیم، درد بکشیم، جنگ بکشیم، آواره بشویم، حتماً این نبوده! احتیاجی به این چیزها نداشته! چه کسی احتیاج دارد؟ من‌ذهنی، دیو.

توجه کنید، هر کسی باید ببیند من از جنس دیو هستم یا انسان هستم؟ انسان باغ می‌بیند، شکوفه هست. شکوفه باید گل بدهد. در ضمن می‌گوید شکوفه، نمی‌گوید غنچه؛ هم گل است هم میوه است. شما باید میوه داشته باشید. شما برسید من میوه‌ام چیست؟ خشم است؟ درد است؟ مسئله هست؟ سهم من برای دنیا چه هست؟ چه می‌دهم من؟ دائماً زارزار گریه می‌کنم، می‌گویم به داد من برسید، من نیازهای روان‌شناختی دارم، به من چیزی نرسیده؟ یا نه، شب و روز کار می‌کنم، یک میوه‌ای می‌دهم؟

توجه بکنید این را هم، پشت ما خود زندگی است، خلاقیت او است. هر کسی باید یک سهمی که سازنده است در این جهان بگذارد. هر کسی باید میوه داشته باشد. منظور از اشکوفه، شکوفه یعنی بالاخره باید تو برسی میوه بدهی. ما میوه که نداریم هیچ، میوه‌ها را هم خراب می‌کنیم!

«هرگز کسی نرقصد، تا لطف تو نبیند» واضح است. اگر لطف تو نیاید، کسی نمی‌تواند رقص خوب بکند. ولی لطف او مستلزم فضاگشایی است، رحمت اندر رحمت است؛ بارها خوانده‌ایم، دیگر این شعرها را نمی‌خوانم، برای این‌که امروز نمی‌خوانم یعنی. «رحمت اندر رحمت است». «رحمتم پر است بر رحمت تنم».

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پر است، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

اصلاً من کرم دارم، من بخشش دارم، من دائماً شادی می‌دهم، من آب حیات می‌دهم، این‌ها را خداوند می‌گوید. در مثنوی و دیوان شمس صدها بیت هست که من کرم اندر کرمم، لطف اندر لطفم، اما ما محروم هستیم! چکار می‌کنیم که محروم هستیم؟ هر کسی وظیفه دارد خودش بپرسد، اول زندگی خودش را درست کند.



«هرگز کسی نرقصد، تا لطف تو نبیند». پس دیدن لطف تو هم دست من است، من فضا را باز می‌کنم. و می‌گوید در شکم انسان، بچه از لطف تو می‌رقصد، به حرکت درمی‌آید. می‌توانست این بچه در آنجا ساکت باشد، هیچ تکان نخورد، ولی تکان می‌خورد.

در طول غزل می‌خواهد این رقص را ببرد جلو. فقط بنده این شکل‌ها را نشان می‌دهم. پس از این خلاصه شکل‌ها می‌روم سر غزل دوباره خیلی سریع. شما می‌دانید وقتی وارد این جهان می‌شویم ما، عرض کردم این نقطه چین‌ها نماد چیزهای مهمی است که پدر و مادرمان می‌گویند یا جامعه می‌گوید این‌ها مهم هستند، ما با این‌ها همانیده می‌شویم [شکل ۵ (مثلث همانش)].

هر کسی که این برنامه را شروع می‌کند باید بفهمد همانیدن چیست. خیلی سخت است فهمیدن. مردم معمولاً رد می‌شوند. همانیدن یک خاصیت انسانی است، درواقع یک قوه است، یک استعداد است. همان‌طور که ما می‌توانیم راه برویم، زبان باز می‌کنیم، «همانیدن» و «واهمانیش» هم باز هم استعداد است. اگر همانیده نشویم و من ذهنی درست نکنیم، ما از بین می‌رویم.

ما باید یک من‌ذهنی درست کنیم، یک پوسته هست، یک رحمی است برویم آن داخل. همه باید من‌ذهنی درست کنند، ولی من‌ذهنی را تا آخر عمرشان احتیاج ندارند. باید اجازه بدهیم زندگی بدون دخالت انسان ما را همانیده کند و واهمانیده بکند. ولی شما باید بدانید که وقتی با آن استعداد، با آن توانایی که هر کسی در درونش دارد، یک چیز مهمی را که پدر و مادرش می‌گوید آقا این پول مهم است! این را خیلی جدی بگیر این را! اصلاً باید نگه داری، خرج نکن! و بعد هم می‌گویند آدم باشعور کسی است که پولش را خرج نمی‌کند، پس‌انداز می‌کند، ببین پسر فلانی چقدر پس‌انداز کرده، کار می‌کند، جمع می‌کند! ما می‌فهمیم پول مثلاً، مثل، پول مهم است و آن را می‌گذاریم مرکزمان.

همانیدن یعنی چیزی را که در بیرون است و از جنس ما نیست به مرکزمان بیاوریم. ولی عمل واهمانش هم یعنی تشخیص و شناسایی این‌که این مهم نیست. اول یاد می‌گیریم «مهم است»، بعد به خودمان یاد می‌گیریم «مهم نیست»؛ این کار شماس است. یکی‌اش درواقع بی اطلاع ما صورت می‌گیرد، یکی هشیارانه صورت می‌گیرد. با همین گفت‌وگویی که می‌کنیم شما می‌فهمید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، جسم خارجی است، شما از جنس زندگی هستید، آن نمی‌تواند مرکز شما باشد. فهمیدن و شناسایی این کاملاً آسان است.



بنابراین وقتی این چیزهای بیرونی می‌آیند مرکز ما، در اثر همان‌ش یک فُرم ذهنی، یک صورت ذهنی، یک نقش یا جسم ذهنی درست می‌شود. چه‌جوری درست می‌شود؟ ما از یک فکر همان‌یده به فکر همان‌یده دیگر می‌پریم و در نتیجه مثل فیلم سینمایی یک تصویر ذهنی پویا درست می‌شود که چشمان را ما به این باز می‌کنیم. یعنی وقتی خودمان را می‌شناسیم در چهار پنج‌سالگی من ذهنی درست شده، ولی خاصیت‌هایی دارد که اگر بماند خیلی مخرب است.

ابتدا مفید است، ولی بعد از ده دوازده‌سالگی دیگر مفید نیست، برای این‌که یک جور شناسایی دیگر ما باید به‌کار بیندازیم که آن به‌کار نمی‌افتد. آن همان چیزی است که الان مولانا دارد صحبت می‌کند: «هشیاری نظر».

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را تا چشمه‌ها گشاید زاشکوفه بوستان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

«ای میر آب بگشا آن چشمه روان را»، چشم من را باز کن، الان غلط می‌بیند، سیاه می‌بیند. سیاه می‌بیند یعنی این چیزها جلوی چشم من است.

پس بنابراین دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما به‌وجود می‌آید. مقاومت یعنی در مرکزمان جسم هست و اجسام بیرونی یا چیزهایی که اتفاق می‌افتد در اطراف این اطراف [اتفاق] برای من مهم است، من به سادگی از کنارش نمی‌توانم رد بشوم، حس هویت وجود دارد، وقتی اتفاقات می‌افتند که مربوط به این چیزهایی هستند که من با آن همان‌یده شدم، برای من فرق می‌کند، من را قلقلک می‌آورد، مرکز من ارتعاش می‌کند چون جسم است، حساسیت نشان می‌دهم، واکنش نشان می‌دهم، می‌ترسم مثلاً.

واکنش‌های ما در مقابل این‌ها هیجانات منفی هستند، مثلاً ترس و خشم و رنجش و حسادت و اضطراب و حرص و این‌ها چه هستند؟ این‌ها واکنش‌های ما هستند که غلط هستند، توهم هستند، ضررشان را می‌زنند، ولی ما نمی‌فهمیم این‌ها اصلاً یک چیزهای مخرب هستند. خشمگین شدن بسیار مخرب است، ولی هیچ‌کس نمی‌داند. می‌گوییم آقا همه می‌شوند، ما هم می‌شویم. خشمگین شدم که شدم. خشمگین شدن بدنتان را خراب می‌کند، نباید بشوی. سالی یک بار هم نباید خشمگین بشوی! به‌رحال.

قضاوت و مقاومت. قضاوت یعنی به‌راحتی می‌گوییم، این خوب است، بد است با معیارهایی که قبلاً آن‌جا ذخیره کردیم. بیشتر اوقات وقتی زیاد می‌شود خوب است، کم می‌شود بد است، زیاد می‌شود حال خوشی به ما دست



می‌دهد. این حال خوش، حال من‌ذهنی است. مردم دارند سعی می‌کنند حال من‌ذهنی‌شان را خوب کنند، دنبال این حال هستند.

خبرهای خوش بده، پولم زیاد شده، اتومبیل جدید خریدم، طلا خریدم، طلا ذخیره کردم قیمتش دارد می‌رود بالا، خانه‌ام قیمتش می‌رود بالا؛ این‌ها برای من‌ذهنی خبرهای خوبی‌اند، خوشحال می‌شود، ولی این خوشحالی‌اش دوام ندارد! پنج دقیقه، ده دقیقه، بیشتر اوقات دو سه روز بیشتر نیست، اصلاً یادمان می‌رود! توجه می‌کنید؟

پس با یک همچون بافتی ما مواجه می‌شویم که در زمان مجازی کار می‌کند. این زمان مجازی تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد، خود من‌ذهنی هم مجازی هست یعنی ذهنی است. مجازی یعنی عینی نیست، درحالی‌که ما از جنس زندگی هستیم. بعداً که همان هشیاری می‌شویم که از اول بودیم، یعنی به‌عنوان خدایت روی خدایت قائم می‌شویم و از جهان جدا می‌شویم، این عینی است و در این لحظه هست. همیشه این لحظه هست و ما همیشه زنده هستیم.

این‌که زندگی ما کم و زیاد می‌شود در ذهن، این مجازی است. درواقع چیزها دارند تغییر می‌کنند که با آن‌ها همان‌بده شدیم. تغییراتش اگر رو به ازدیاد باشد، ما بزرگ‌تر می‌شویم، خوشحال‌تر می‌شویم؛ کم‌تر بشود، ما غمگین‌تر می‌شویم. البته چون همه‌چیز درحال زوال است، ما معمولاً غمگین‌تر می‌شویم. یکی از آن‌ها که با آن همان‌بده هستیم، بدنمان است. بدنمان پیرتر می‌شود و ما غمگین‌تر می‌شویم. اگر کسی به زندگی زنده باشد بدنش پیر می‌شود، عین خیالش نیست، همین شادی‌اش را دارد و از مرگش هم خوشحال است. یعنی با مرگ جسمی از مرگ جسمی نمی‌ترسد. حالا بگذریم.

وقتی یک چنین من‌ذهنی داشته باشیم، بالاخره می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. افسانه من‌ذهنی درواقع هیروت من‌ذهنی است. کسی که همان‌بده‌گی‌ها را گذاشته در مرکزش، هشیاری جسمی دارد، نیازهای روان‌شناختی دارد، در گذشته و آینده زندگی می‌کند، زمان زمان مجازی است که بزرگ و کوچک شدن ذهنش را اندازه می‌گیرد، دراین‌صورت این شخص مجهز شده به یک سیستمی که آب روان را، آب حیات را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند و درد می‌کند و این اقلام ذهنی هستند. توجه می‌کنید؟ شما باید متوجه این موضوع باشید با همین دو بیت که من الآن در افسانه من‌ذهنی در هیروت ذهن زندگی می‌کنم و چون این دارای درد است، می‌گوییم این جهنم است.



و این سیستم کاری با عقل جزوی بالاخره می‌رسد به یک پندار کمال. یعنی ما من‌ذهنی که درست می‌کنیم، بالاخره می‌رسیم به یک پندار یعنی چیزی ساخته‌شده از ذهن است که می‌گوییم این کامل است. هر کسی فکر می‌کند کامل‌ترین من‌ذهنی را، البته فکر نمی‌کند من‌ذهنی دارد، کامل است. اگر می‌دانست که این من‌ذهنی است، می‌فهمید که من‌ذهنی با تغییراتی که می‌کند هی ناقص می‌شود، کامل می‌شود، کم می‌شود، زیاد می‌شود، یک چنین چیزی را نمی‌شود کامل کرد و می‌فهمید که عقلش در بیشتر جاها اصلاً کار نمی‌کند، بعداً هم که دیگر هیچ‌جا کار نمی‌کند. بنابراین مولانا می‌گوید مرضی بدتر از این پندار کمال که من فکر کنم کامل‌ترین هستم وجود ندارد در جان ما ای عشوه‌گر.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

می‌رسیم به یک مثلی که قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. «ناموس» حیثیت بدلی من‌ذهنی است. هر من‌ذهنی یک آبرو دارد، یک حیثیتی دارد که آن هم ذهنی است، بسیار خطرناک است، یکی هم درد است. پس می‌بینید ناموس چیزی است که سبب می‌شود ما واکنش نشان بدهیم و واکنش نشان دادن، آب روان را کم می‌کند.

و همین‌طور در مقابل این، مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] وجود دارد. مثلث واهمانش یعنی شما می‌توانید در این لحظه تصمیم بگیرید که ذهن من مهم نیست، نیاید، مرکزتان عدم می‌شود. یا فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، بگویید این لحظه من دو جور می‌توانم عمل کنم: یکی ذهنم را بیاورم مرکز عقل آن چیز را داشته باشم، یکی فضا را باز کنم عقل خدا را داشته باشم. کدام یکی بهتر است؟ شما تصمیم بگیرید.

اگر تصمیم گرفتید که عقل خدا، عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند برای شما هم خوب است، شما را هم می‌تواند اداره کند و اعتماد پیدا کردید به عقل خدا، در این صورت عقل من‌ذهنی را رها کنید.

بعد، همین‌که مرکز عدم شد، متوجه می‌شوید که یک حس شُکری در شما به وجود آمد که در غزل به آن اشاره می‌کند. از کلیدواژه‌های غزل، یکی‌اش هم شُکر بود، رقص و شُکر. می‌گوید ما برای این‌که اصلاً زنده هستیم، جان داریم، جان ما شکر می‌کند، از این‌که جزو مخلوق هستیم، زنده هستیم. حالا می‌خوانیم.



صبر هم یعنی متوجه می‌شوید که این وقتی که من ذهنی تعیین می‌کرد با عجله، این درست نبود و نه تنها درست نبود، یک شکاف استرس بود. من ذهنی می‌گویم الان وضعیت من این است، من باید برسم آنجا. ولی خب الان نمی‌تواند برسد، هی عجله می‌کند برسد به آن وضعیتی که فکر می‌کند اگر آنجا برسد، وضعیتش درست می‌شود. بین این یک فاصله است، این فاصله در واقع شکاف استرس است که همه دارند تجربه می‌کنند: آخ، کی می‌رسم آنجا؟! در این جا متوجه می‌شوید که باید صبر کنید، این را قضا و کُن فکان درست می‌کند مثل باز شدن یک گل.

بعد متوجه می‌شوید باید صبر کنید، شکر کنید، و این پرهیز در ذات این مرکز عدم است. شما انسان جدیدی شدید، مرکزتان عدم شد و وقتی مرکزتان عدم شد این میر آب در واقع آب را گشوده، شما هم همکاری کردید، دارد چشمه یا چشمتان را دارد باز می‌کند. آب حیات در آن ظلمت بود، ظلمت را شما کنار زدید، چه جوری؟ ذهنتان را نیاورید به مرکزتان.

بعد متوجه خواهید شد که مرتب این ذهنتان دارد تمایل پیدا می‌کند شدید که بیاید به مرکزتان، شما هم دائماً نگاه می‌کنید که نیاید، ناظر این موضوع هستید، حافظ این موضوع هستید که ذهنتان به مرکزتان نیاید. این که ذهنتان به مرکزتان نیاید، این اسمش همین پرهیز است، تقواست، که ذهنتان به مرکزتان نیاید. شما کاری به دیگران ندارید، شما مکانیزم کار را متوجه می‌شوید، می‌گویید مولانا این طوری می‌گوید، من هم این طوری عمل می‌کنم.

بالاخره می‌رسیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]. انسان در واقع یواش یواش این همانیگی‌ها را از مرکزش بیرون می‌اندازد، چه جوری؟ شناسایی می‌کند، شناسایی مساوی آزادی است، این‌ها را می‌اندازد. بنابراین این لحظه را می‌بینید همیشه با فضاگشایی شروع می‌کند.

انسان تبدیل شده یا در حال تبدیل، این لحظه را با فضاگشایی شروع می‌کند، یعنی یا پذیرش. یواش یواش متوجه می‌شود روزبه‌روز پیشرفت می‌کند و یک شادی بی‌سببی جای آن خوشحالی را که از چیزها می‌آمد می‌گیرد و این شادی پیوسته است، بادوام است، بستگی به چیزها ندارد در بیرون و در نتیجه شاد است، آرامش دارد و متوجه می‌شود که اصلاً فکرش عوض شد، چرا؟ قبلاً فکرهای کهنه را که با آن همانیده بود یا شرطی شده بود می‌آورد و با آن‌ها مسائلش را می‌خواست حل کند، الان می‌بیند که خلاقانه دارد فکر می‌کند. برای هر چیزی که در بیرون اتفاق می‌افتد، زندگی از این فضای گشوده شده یک راه حل می‌فرستد، خلاق می‌شود. پس پذیرش، شادی بی‌سبب و آفرینندگی در ما به وجود می‌آید. این حقیقت وجودی انسان است، این را هم گفتیم.



بعد یواش یواش که ما فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که این چیزی که مولانا می‌گوید واقعاً درست است. یعنی زندگی ما را رها نکرده، خداوند ما را رها نکرده، یعنی ما امتداد خودش هستیم، بنابراین دائماً عنایت دارد، لطف دارد، رحمت اندر رحمت است و ما چون مرکز را عدم کردیم، این عنایت به ما دارد می‌رسد [شکل ۸ مثلث ستایش با مرکز عدم].

و مرتب متوجه می‌شویم اگر فضا را باز کرده باشیم که جذب صورت می‌گیرد، ما داریم به سمت او جذب می‌شویم. روزبه‌روز می‌بینیم فضای درون ما وسیع‌تر می‌شود، ولی مرکز ما عدم است. وقتی مرکز ما عدم است، در واقع ما خداوند را ستایش می‌کنیم، دیگر ماده نمی‌پرستیم، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۷ مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها]] را نمی‌پرستیم و یواش یواش به لحاظ دینی که الآن می‌گفت، ایمان داریم می‌آوریم.

کسی که همانیدگی‌ها را در مرکزش نگه می‌دارد، نه نمی‌خواهد ایمان بیاورد، ولی وقتی این‌ها را خالی می‌کند، هیچ همانیدگی‌ای در مرکزش نیست، دارد خدا را ستایش می‌کند، عنایتش برقرار است، خواهد دید که لحظه‌به‌لحظه دارد کمک می‌کند و جذب می‌شود و شعرش را هم خوانده‌ایم:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

متوجه می‌شود که امتداد خدا، الست، دارد به‌سوی او حرکت می‌کند. پس از مدت کوتاهی می‌بینید که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدید، برای همین آمده بودید. و بعد از آن متوجه می‌شوید که هیچ پدیده‌ی زمینی شما را نمی‌ترساند، چون در مرکزتان نیست دیگر. بعد آن موقع شما می‌توانید راه‌حل بدهید به مشکلات این جهان، چون مرکزتان عدم شده و عقل تکراری و پوسیده دیگر ندارید.

اما گفتیم برای این کار باید مدت‌ها مرکزمان عدم بشود تا این تبدیل صورت بگیرد [شکل ۴ مثلث تغییر با مرکز عدم]. پس بنابراین هر لحظه نگاه می‌کنیم ببینیم که آیا مرکزمان عدم است یا جسم است؟ اگر جسم است، با فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کنیم. اگر جسم باشد، مرکزمان را عدم می‌کنیم. این کار مداومت دارد، در روز چندین بار باید تکرار بشود. همین‌که متوجه شدید یک جسمی آمد مرکزتان باید فضاگشایی کنید، مرکزتان عدم بشود. مدتی این تمرین را بکنید، خواهید دید که تبدیل شدید.

یک بار دیگر این سه بیت را می‌خوانم برایتان.

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را
تا چشمه‌ها گشاید زاشکوفه، بوستان را

آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
زان مردمک چو دریا کرده‌ست دیدگان را

هرگز کسی نرقصد، تا لطف تو نبیند
کاندر شکم ز لطف، رقص است کودکان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

پس شروع می‌کند به صحبت کردن راجع به رقص. بعد می‌گوید:

اندر شکم چه باشد؟ واندر عدم چه باشد؟
کاندر لحد ز نورت، رقص است استخوان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

«استخوان را» یعنی مرده را. یعنی مرده در قبر می‌رقصد. می‌گوید که ما دیدیم که بچه در شکم مادر حرکت می‌کند، یعنی به وسیله توی خداوند این زندگی می‌رقصد، تو می‌رقصانی. قبل از ورود به این جهان یا بعد از این که مرکز عدم شد، آن هم می‌رقصد. پس در عدم هم که ما تو هستیم و این چیزی نیست که.

یکی از مهم‌ترین نکات که ما الآن متوجه می‌شویم این است که مرده در قبر به وسیله تو می‌رقصد. «کاندر لحد ز نورت، رقص است استخوان را» یعنی ما که رفتیم همانیده شدیم با چیزها در ذهن، ذهن یک قبر است، در آنجا تو آدم‌ها را می‌رقصانی. پس توجه می‌کنید ما را رها نکرده.

ما الآن در قبر ذهن دو جور می‌توانیم برقصیم. شما این بیت را می‌خوانید می‌گویید خیلی خب این یعنی چه؟ یعنی من می‌توانم به رقص من‌ذهنی ادامه بدهم، شروع کنم به نزاع و دعوا و مقاومت و جنگ و خرابکاری و این‌ها، این‌ها هم رقص من در ذهن است به‌عنوان مرده یا نه حالا که او در این‌جا هم من را می‌رقصاند پس می‌خواهد کمک کند. واضح است که منظور خداوند این است که ما به آهنگ او برقصیم. پس من هم همکاری می‌کنم، من به آهنگ من‌ذهنی نمی‌رقصم.



خلاصه الان که در ذهن هستیم امکان رقص برای ما وجود دارد با فضاگشایی، مُرده می‌تواند برقصد. ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌توانیم اولین تجربه، اولین کوشش رقصیدن به وسیله آهنگ زندگی را بکنیم، چه‌جوری؟ تا آن‌جا که مقدور است نه با من‌ذهنی، بدون من‌ذهنی فضاگشایی می‌کنید، یعنی نمی‌گذارید ذهنتان در کار شما دخالت کند. اگر شما واکنش نشان بدهید، خشمگین بشوید، بترسید یعنی من‌ذهنی دخالت کرده، هر کدام از این‌ها یک مقاومت است.

شما چرا خشمگین شدید؟ برای این‌که مقاومت کردید. اگر مقاومت کنید، نمی‌توانید برقصید. شما فرض کنید که پاهای آدم به جایی محکم بسته شده، خودش هم محکم دوتا میله را گرفته، درعین حال می‌خواهد برقصد، بعد این‌ور، آن‌ور بدنش هم گرفتند، ولی می‌خواهد برقصد، خب نمی‌تواند برقصد. برای این‌که هر طرف می‌جنبید مقاومت است، ما این‌طوری هستیم.

اول شما شناسایی کنید در چه وضعیتی هستید، بعد شناسایی کنید که زندگی می‌خواهد شما برقصید، بعد شناسایی کنید که زندگی نمی‌خواهد شما با آهنگ من‌ذهنی برقصید، می‌خواهد با آهنگ او برقصید، برای این‌که هر آهنگ من‌ذهنی آهنگ زشتی است، آهنگ بدی است، یک چیز کوک‌شده نیست با زندگی و شما اگر با آن برقصید تخریب می‌کنید، هم بدن خودتان را، هم فکرتان را، هم روحتان را، همه چیزتان را. بعد می‌گوید:

بر پرده‌های دنیا، بسیار رقص کردیم چابک شوید یاران، مر رقص آن جهان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

همین‌که گفتم، می‌گوید با «پرده‌های دنیا» یعنی آهنگ‌های دنیا، شما به‌صورت شخصی می‌بینید که برحسب تقاضای همانیدگی‌هایتان می‌رقصید، فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، عصبانی می‌شوید، خوشحال می‌شوید.

«پرده» هم به‌معنی سناریو هست، هم دیدِ غلط است، پرده، هم به‌معنی آهنگ است، هر دو معنی می‌دهد. با آهنگ‌های این دنیا مثلاً جنگ می‌کنند، ما شروع می‌کنیم فکرهای مختلف، یکی‌مان طرفداری می‌کنیم، یکی‌مان نه، مقاومت می‌کنیم، داریم می‌رقصیم با پرده‌های این دنیا.

بر پرده‌های این دنیا یعنی آهنگ‌هایی که من‌ذهنی در این جهان می‌نوازد برحسب همانیدگی‌ها، ما رقص زیاد کرده‌ایم. از بدو تولد، حالا داریم انسان را می‌گوییم، رقصیده، نتیجه‌اش جنگ بوده. بشر از اول عمرش جنگیده با همدیگر که من از باور تو خوشم نمی‌آید، تو دین‌دار نیستی، کافری، آن را که داری بده به من، من این را



می‌گیرم، اگر ندهی به‌زور می‌گیرم، یعنی چه؟ من می‌خواهم همانندگی‌هایم زیادتر بشود. اصلاً آن را که تو داری مال من است، این‌ها پرده‌های دنیا است. هر چیزی که شما برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنید پردهٔ این دنیا است، درعین‌حال که آهنگ این دنیا است، پرده آن دنیا هم هست.

«بر پرده‌های دنیا، بسیار رقص کردیم» و حالا رقص بشریت را رها کنید. شما بگویید من به‌عنوان یک انسان سی سالم است، چهل سالم است، چهل سال است دارم بر پردهٔ این دنیا می‌رقصم، هیچ‌چیز هم گیرم نیامده، بسیار هم ناامید کرد این دنیا، این رقص‌ها خوشی هم نداشت. حالا ای یاران، می‌بینید مولانا تمام انسان‌ها را یار هم می‌داند، نه دشمن هم. ما این‌جا دشمن هم شدیم براساس تفاوت‌ها، همین تفاوت‌های سطحی، باوری که با آن‌ها همانیده هستیم. توجه کنید هر چیزی که ما همانیده هستیم، چیزهایی است که به ذهن می‌آید.

هر چیزی که به ذهن بتواند بیاید، ما نیستیم. درست است؟ ما براساس چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌جنگیم. حالا می‌گویید این‌ها را بیندازید، سبک بشوید، تیز بشوید.

«چابک شوید یاران» یعنی ای تمام اهل دنیا، همهٔ کسانی که روی زمین زندگی می‌کنند، «یاران» یعنی ما یار همدیگر هستیم، نه دشمن هم. با دیدن ذهنی دشمن هم شدیم. «مر رقص آن جهان را»، آن جهان عقل کل آهنگ می‌زند، همه‌مان فضا را باز کنیم، آن هشیاری از طریق ما فکر کند، او حرف بزند، او عمل بکند و همه شروع کنیم به رقصیدن. این رقص شادی‌آور است، این رقص درست است، به همدیگر لطمه نمی‌زنیم، به همدیگر فایده می‌رسانیم، خودمان هم از هر فکرمان سود می‌بریم، از هر عملمان سود می‌بریم، هیچ دردی هم ایجاد نمی‌شود.

و این جهان هم بوستان است، باغ است و ما می‌بینیم که شکوفه‌ها یواش یواش گل می‌شوند. شکوفه‌ها یواش یواش تبدیل به میوه می‌شوند. شما حاضرید چابک بشوید؟ برای چابک شدن باید سبک بشوید. برای سبک شدن باید همانندگی‌ها را بشناسید، بیندازید. حاضرید بشناسید بیندازید؟

جان‌ها چو می‌برقصد، با کُنده‌های قالب خاصه چو بگسلاند این کُنده گران را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

بگسلاند: پاره کند.



می‌گوید جان‌ها در ذهن که به صورت من‌ذهنی هستند با این کُنده منظور آن تنه هست، تنه درختی که می‌آورند بیرون. پس من‌ذهنی را به آن تنه درخت، به کُنده درخت تشبیه می‌کند. قالب هم، قالب یا قالب که بیشتر مصطلح است قالب، هر دو درست است، یعنی همین ذهن. تنه این من‌ذهنی همین کُنده قالب است.

«جان‌ها چو می‌برقصند، با کُنده‌های قالب»، بین اگر این را بگسلاند، پاره کند، یعنی یک کسی حتی درحالی‌که دوتا میله را گرفته، پایش بسته شده، می‌میل به رقص دارد، می‌بزه‌ور می‌خواهد برقصد. می‌بینید که ما می‌خواهیم خوشحال بشویم، ما می‌خواهیم حرکت کنیم، می‌خواهیم پیشرفت کنیم، می‌خواهیم آزاد بشویم، می‌خواهیم دردمان کمتر بشود، می‌خواهیم موفق بشویم.

می‌گوید جان‌ها با وجود این من‌ذهنی می‌رقصند، یعنی خداوند به ما کمک می‌کند در قبر برقصیم. شما ببینید اگر این پاره بشود و این من‌ذهنی از ما بیفتد ما چه‌جوری می‌رقصیم، این قالب سنگین را، گران یعنی سنگین. «خاصه چو بگسلاند»، با تیر این را بیندازد. تیر در این‌جا شناسایی شماست.

هر لحظه فضا را باز می‌کنید، به خودتان تلقین می‌کنید این چیزی که ذهن من نشان می‌دهد و می‌خواهد من را خشمگین کند، به هیجان وادارد، این مهم نیست، چه چیزی مهم است؟ از این فضای گشوده‌شده خرد زندگی، میوه آن.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

«قبض دیدی چاره آن قبض کن»، باید چاره کنی، نمی‌توانی قبض را بگذاری.

چونکه قبضی آیدت ای راهرو

آن صلاح توست، آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتن، دلتنگی و رنج
آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)



مرتب بی‌مرادی و بی‌مرادی، بی‌مرادی برای من ذهنی ما. هر موقع بی‌مرادی می‌آید، داشتیم یک کاری می‌کردیم، فکر می‌کردیم همانندگی‌مان زیادت‌تر می‌شود، یک دفعه داغش را به دلمان نهادند. یک معامله‌ای بود، خیلی سود زیادی بود، یکی دیگر از دست ما درآورد. شما به جای این که خشمگین بشوید، فضا را باز کنید، بگویید که من با این چیز همانیده شدم، زندگی می‌خواهد من برقصم، این قسمتی از آن تنه درخت است، من این را قیچی می‌کنم، شناسایی می‌کنم، می‌اندازم.

هر چیزی که من را ناراحت می‌کند، باید بیندازم، ساده است. هر چیزی که شما را ناراحت می‌کند یعنی دارد شما را فریب می‌دهد، شمای زندگی را، «آلست» را دارد فریب می‌دهد. هر چیزی که به ناموس شما برمی‌خورد، آن باید بیفتد.

شما می‌گویید هیچ چیزی نباید من را خشمگین کند، اگر خشمگین کند من باید بنشینم، ببینم چه چاره‌ای دارم، چه چیزی را باید شناسایی کنم، همه‌اش روی خودم کار می‌کنم. زندگی من را بی‌مراد می‌کند، یک چیزی به من نشان بدهد و من پیغامش را این لحظه می‌گیرم. نمی‌آیم چشمانم را نابینا کنم، دوباره به سیاهی بدوزم. الآن این مردمک باز شده، من دارم می‌بینم که هر چیزی که من را خشمگین کند یا بترساند که من واکنش نشان بدهم آن از من نیست، پس من این را شناسایی می‌کنم، می‌اندازم.

همسرم یک کارهایی می‌کند من خشمگین می‌شوم، من با همسرم همانیده‌ام یا با این کارش همانیده‌ام، آن کار یک چیزی را در من نشان می‌دهد، آن چیست؟ پیدا می‌کنم، می‌اندازم. دارم یکی یکی این وزنه‌ها را از خودم کم می‌کنم که جمعش را اگر کم کنم، این وزنه که این جا می‌گوید قالب یا من ذهنی از من می‌افتد.

**پس ز اوّل ولادت، بودیم پای‌کوبان
در ظلمتِ رَحِمِها از بهرِ شُکرِ جان را**

**پس جمله صوفیانیم، از خانقه رسیده
رقصان و شُکرگویان، این لوتِ رایگان را**

**این لوت را اگر جان، بدهیم رایگان است
خود چیست جان صوفی، این گنج شایگان را؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

لوت: غذا، طعام

شایگان: شاهانه، عظیم

پس از «اوّل ولادت»، از آن لحظه‌ای که روز «آلست» ما از خداوند جدا شدیم، همه‌اش داشتیم می‌رقصیدیم، اصلاً ذات ما رقصان است.

ولادت نه این‌که در این جهان از شکم مادرمان آمدیم بیرون، همان از همان اول. برای همین می‌گویند در تاریکی رَحِم‌ها، در رحم جماد، در رحم نبات، در رحم حیوان، در داخل قبر ذهن، این‌ها رَحِم هستند دیگر، این‌ها باید ما را بزیابند. از رَحِم ذهن ما باید زاییده بشویم، ولی الآن تاریکی است وقتی همانیده هستیم.

پس از اول رقصیدیم، الآن هم داریم می‌رقصیم در تاریکی رَحِم‌ها، برای چه؟ برای این‌که شکر کنیم که جان خداوند به ما داده، دارد ما را به خودش زنده می‌کند. این تکامل دارد می‌رود به سوی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او که هر کسی خود را به‌عنوان زندگی یا خداوند شناسایی کند. خب ما باید شکر کنیم.

می‌بینید این رقص و شکر جزو ذات ما است، یعنی هر موقع شما مرکز را عدم کنید یک حس سپاس‌گزاری و شکر و رضایت در شما به‌وجود می‌آید، فقط به‌خاطر این‌که زنده‌اید و زندگی دارید. زندگی ندارید ها، زنده هستید. این «زندگی دارید» هم که می‌گوییم غلط است، ما نمی‌توانیم زندگی را داشته باشیم. همین اصطلاحات غلط زبان است که بعضی موقع‌ها ما را گول می‌زند. ما خودِ زندگی هستیم، زندگی را یا خدا را نمی‌توانیم داشته باشیم، ذهن این‌طوری به ما وانمود می‌کند.

پس جان ما دائماً شکرگزار بوده. می‌بینید چه آسان از آن بندها گذشته‌ایم، مثلاً هشیاری از جماد به نبات تبدیل شده شکر می‌کرده، برای این‌که جان بهتری می‌خواهد پیدا بکند. الآن چه؟ الآن شما در قبر ذهن شکر می‌کنید؟ برای این‌که جان بهتری دارید پیدا می‌کنید. این جان من‌ذهنی را می‌دهید، یک جان بهتری می‌گیرید. پس می‌گوید:

پس جمله صوفیانی، از خانقه رسیده
رقصان و شکرگویان، این لوت رایگان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

لوت: غذا، طعام

پس همه ما صوفی هستیم. صوفی هستیم یعنی روی خودمان کار می‌کنیم، می‌خواهیم تکامل پیدا کنیم، یعنی جان ما روزبه‌روز می‌خواهد بهتر بشود. خب جان ما از من‌ذهنی تبدیل بشود به جان زندگی، صوفی به آرزویش رسیده.

همه ما صوفی هستیم از خانقه فضای یکتایی رسیده، از پیش خدا رسیده «رقصان و شکرگویان». همیشه رقصان و شکرگویان بودیم، پس چطور الآن در ذهن نیستیم؟ شما متوجه می‌شوید که یک بلایی که سر ما آورده من‌ذهنی این است که ما شکر نمی‌توانیم بکنیم. برای این‌که من‌ذهنی ذاتش نارضایتی است، نالیدن است، ذاتش خواستن است، از خاصیت‌های اصلی‌اش، برای همین مُخَرَّب است، سیر نمی‌شود.

وقتی چیزی می‌آید به مرکز ما، ما شهوت آن را داریم. هر چقدر هم بیشتر می‌شود باز هم سیر نمی‌شویم. این‌جا دارد می‌گوید که شما به‌خاطر این‌که از جنس زندگی هستید و به‌عنوان زندگی خودتان را شناسایی می‌کنید، باید شکر کنید، ولی درد این‌جا است که شما با دید من‌ذهنی نمی‌توانید این را قبول کنید.

شما همه‌اش استدلال می‌کنید، خب اولاً خداوند را به‌صورت جسم می‌بینید، می‌گویید چه داده به من آخر، من در مقابلش شکر کنم؟ منظورتان این است که همانندگی‌ها را نداده. آقا این غلط است، این از دید غلط می‌آید. تا شما از این دید غلط خارج نشوید، یعنی اگر حرف‌های مولانا را هم با من‌ذهنی بخواهید تفسیر کنید و قضاوت کنید و درستی‌اش را در بیاورید، شکست می‌خورید دیگر.

علت این‌که ما چسبیدیم به مولانا این است که با خواندن ابیات ایشان ما فرمان را و دیدمان را به‌تدریج داریم عوض می‌کنیم، ولی من‌ذهنی‌ها می‌خواهد قضاوت کند، آقا این درست است؟ غلط است؟ ولی شما توجه می‌کنید برحسب چیزها می‌بینید، فکرهای غلط قبلی می‌بینید، این نمی‌شود که.

شما هرچه می‌خوانید باید بگویید این درست است. البته از آن‌ور من‌ذهنی‌تان می‌خواهد بگوید پس ما خودمان فکر نداریم، پس اختیار چه می‌شود؟ توانایی انتخاب چه می‌شود؟ یعنی ما عقلمان را بدهیم دست مولانا؟ بله، دیگر به این نتیجه رسیدیم. برای این‌که اگر قرار باشد یک عمر ما این حرف‌ها را بخوانیم، شما بشنوید و بسنجید با فکرهای همانیده، بعضی‌هایش را قبول کنید، می‌گویید آقا این به‌نظر درست می‌آید، ولی خب این‌ها به‌نظر درست نمی‌آید، این‌جوری درست نمی‌شوید شما.

«رقصان و شکرگویان»، اتفاقاً اگر بتوانید شکر کنید، یک‌دفعه می‌بینید نعمت هم زیاد شد. اگر نالید، چون وقتی می‌نالیم ما، شکر نمی‌کنیم، مرکز ما جسم می‌شود، خواسته‌های ذهن می‌آید اصل می‌شود، این غلط است. ارتباط ما قطع می‌شود، آب روان قطع می‌شود، خرد قطع می‌شود، درست نمی‌بینیم.



رقصان و شکرگویان این غذا یعنی لوت، این برکت مجانی را، این جان را مجاناً به ما داده، خداوند ما را صورت حساب که نمی فرستد که شما را زنده کردم، این قدر باید بدهی. این لوت رایگان است، هم جان و هم شادی و هم آرامش، کیفیت زندگی، اینها را مجاناً خداوند به ما داده.

بعد می گوید: «این لوت را اگر جان، بدهیم رایگان است»، یعنی اگر این برکت را که از زندگی می گیریم، اگر جان من ذهنی را بدهیم، مَفْت تمام شده، ولی ما نمی دهیم، ما نمی دهیم، اشتباه می کنیم. این اشتباه را باید تکرار نکنیم، باید یاد بگیریم.

می گوید اگر این دیدِ ذهنی را بدهیم برود، یعنی ذهنتان را نیاورید مرکزتان، شما قضاوت نکنید، فضا را باز کنید، فضاگشایی بدون قیدوشرط است. قبول کنید که با چیزهای ذهنی نباید فکر کنید، اینها هم نباید عینکتان باشد، دارید چکار می کنید؟ دارید عقل ذهنی را می دهید می رود. می گوید بیشش من برحسب همانیدگیها به درد نمی خورد، حالا این را قبول کنید شما. می گوید آقا من عقلم را بگذارم کنار؟ بله، «این لوت را اگر جان بدهیم، رایگان است».

«خود چیست جانِ صوفی؟»، جانِ ذهنی صوفی چیست در مقابل این گنج شاهانه؟ شایگان یعنی شاهانه، عظیم. لوت: غذا، طعام. شایگان: شاهانه و عظیم. درست است؟

پس مولانا در این سه بیت گفت از اول که از او جدا شدیم در «آلست» ما همه اش در حال رقص بودیم، منتها در ظلمت، تاریکی رحمها بودیم و پای کوبان بودیم برای شکرِ جان. شما می رقصید برای این که زنده هستید، همین الان در قبر ذهن می رقصید، منتها این دفعه فضا را باز می کنید. دیگر شناسایی کردید اگر ذهنتان را نیاورید مرکزتان، با آهنگ کائنات، با آهنگ عقل کل می رقصید.

همه ما صوفی هستیم، همه آدمهای روی زمین باید روی خودشان کار کنند، هشیاریشان تکامل پیدا کند، به عقل خداگونگی خودشان برسند. همه مان رقصان و شکرگویان هستیم، این غذا مجانی به ما داده شده و اگر جان ذهنی را بدهیم برود، هنوز مجانی دارد تمام می شود، یعنی این جان ذهنی ما اصلاً ارزش ندارد، این عقل ذهنی ما اصلاً ارزش ندارد.

در بیرون هم توجه کنید که چقدر تخریب به وجود می آورد. ما با عقل من ذهنی می خواهیم جهان را درست کنیم، نمی توانیم مسائلمان را حل کنیم. اصلاً مسائل را همین عقل من ذهنی به وجود آورده، نمی توانیم.

یک مدتی دیو را به زور شیشه می‌کنیم با عقل من ذهنی، می‌گوییم حالا بمان آن‌جا، آقا این‌جا قانون این را می‌گوید، قانون بین‌المللی این را می‌گوید، قانون فلان این را می‌گوید، نیا بیرون‌ها، پنجه‌چوب می‌گذاریم، یک دفعه بعد از یک مدتی پنجه‌چوب باز می‌شود، می‌پرد دیو بیرون.

وای وقتی می‌پرد بیرون از طریق همه شروع می‌کند به حرف زدن. همه شروع می‌کنند مثل این‌که دیوانه شده‌اند، من ذهنی‌شان به‌کار می‌افتد، دردشان به‌کار می‌افتد. ما باید با این ابیات این پدیده را شناسایی کنیم که من ذهنی مسائلی را که ایجاد می‌کند نمی‌تواند حل کند. من ذهنی مسئله خلق می‌کند، چرا؟ پشت این فقط یک منظور خوابیده، که ما بفهمیم برای چه آمدیم به این جهان.

آمده‌ایم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، و وقت هم کم است. آمده‌ایم به همدیگر کمک کنیم، نه این‌که همدیگر را عصبانی کنیم. آمدیم مسائلی را که قبلاً بشریت به‌وجود آورده در اثر من ذهنی این‌ها را حل کنیم و دیگر مسئله درست نکنیم.

شما در زندگی شخصی همین کار را بکنید، بگویید من تا حالا در زندگی شخصی‌ام مسئله درست کردم، الان همه را حل می‌کنم، دیگر مسئله درست نمی‌کنم، دیگر مانع درست نمی‌کنم، دیگر درد درست نمی‌کنم. این همه اوقات تلخی با همسرم کردم، بچه‌ام کردم، پدر و مادرم، دوستم، سرکار، هیچ‌کدام از این‌ها را دیگر من انجام نخواهم داد، حواس من به خودم است.

این کار را بکنید. اگر همه این کار را بکنند، جهان همان چیزی می‌شود که مولانا اول گفت، گفت باغ است این‌جا. همه انسان‌ها شکوفه هستند، هم باید زیبا باز بشوند، هم آخرسر میوه بشوند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

چون خون این جهان را، سرپوش آسمان است از خون حق چه گویم؟ زهره بود زبان را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

این آسمانی که روی زمین مثل یک سرپوش، همان سرپوشی که روی مثلاً بشقاب می‌گذارند، غذا می‌گذارند تشبیه می‌کند. می‌گوید که آسمان به این وسعت در واقع نشان می‌دهد که خون این زمین چقدر زیاد است. «چون خون این جهان» سرپوشش آسمان است پس من از خون یا سفره خداوند چه چیزی بگویم؟ «چه گویم؟» یعنی چه جوری می‌توانم توضیح بدهم سفره خداوند به چه بزرگی است و چه نعمت‌هایی در آن هست. آیا این زبان من جرئت این کار را دارد؟ زهره این کار را دارد؟ خب معلوم است که ندارد، یعنی به وسیله زبان من نمی‌توانم نعمت‌های حق را یا خداوند را وقتی که ما همانندگی‌ها را برداشتیم، بگویم. یعنی نمی‌توانم بگویم، چون یادتان باشد در بیت قبل گفت «این لوت را اگر جان، بدهیم رایگان است»، یعنی این جان من ذهنی بدهیم، رایگان است.

این لوت را اگر جان، بدهیم رایگان است خود چیست جان صوفی، این گنج شایگان را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

لوت: غذا، طعام

«خود چیست جان صوفی»، جان من ذهنی صوفی که در حال تکامل خودش است چه چیزی هست؟ یعنی ارزشی ندارد، این گنج شاهانه را. جای دیگر می‌گوید:

نیم جان بستاند و صد جان دهد

آنکه در وهمت نیاید، آن دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶)

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک

دور دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶)

یعنی اگر درست نگاه کنیم، در واقع «نیم جان بستاند و صد جان دهد». این جان من ذهنی اصلاً جان نیست و نعمت‌هایی هم که من ذهنی از این جهان می‌گیرد به درد نمی‌خورد پس نیم جان می‌ستاند و می‌گیرد و صد جان می‌دهد، ما نباید معطل کنیم.

و درست است که نعمت‌های ذهنی این‌جهانی زیاد است ولی زبان جرئت این را ندارد، توانایی این را ندارد که وقتی ما همانندگی‌ها را می‌اندازیم به چه نعمت‌هایی دست پیدا می‌کنیم. این بیت نشان می‌دهد که ما نباید نگران باشیم که اگر یک موقعی به خداوند زنده بشویم، ما محروم می‌شویم.

ما صوفیان راهیم، ما طبل‌خوار شاهیم پاینده دار یارب، این کاسه را و خوان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

طبل‌خوار: روزی‌خوار

می‌گوید که ما صوفیان راه هستیم که غذا را از سفره شاه می‌خوریم. «شاه» در این‌جا همان زندگی است، خداوند است. همه‌مان صوفی راه هستیم، هی راه می‌رویم و «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه». قبلاً دیده‌ایم. ما داریم تکامل پیدا می‌کنیم و غذای ما لحظه‌به‌لحظه باید از مرکز عدم با فضای گشوده‌شده بیاید. نباید یک چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد مهم است بیاید به‌جای آن. همه‌مان صوفی تکامل هستیم. غذا از سفره شه می‌خوریم. طبل‌خوار یعنی روزی‌خوار. و خدایا این سفره را برای ما باز نگه دار. «پاینده دار یارب» این سفره را و این کاسه را، یعنی این کاسه را ما از مرکز عدم پُر کنیم. از اول هم شروع کرده که شما این آب را باز کنید. قرار شد که ما آب را باز کنیم و نبندیم با مقاومت.

در کاسه‌های شاهان، جز کاسه‌شُست ما نی هر خام درنیابد این کاسه را و نان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

کاسه‌شُست: باقی مانده طعام در ظرف، مجازاً غذای ناچیز

بعد می‌گوید که در کاسه‌های حتی شاهان این دنیا «کاسه‌شُست ما» است. «کاسه‌شُست» آن غذایی که ته کاسه می‌چسبد و باید بشوییم. می‌گوید که شاهان مثلاً اگر قدرت دارند و نعمت قدرت می‌خورند و از این لذت می‌برند که بالاتر از همه هستند، نمی‌دانم دستور می‌دهند یا هر کاری، یا مثلاً ثروت دارند به پولشان نگاه می‌کنند خوش می‌شوند، این نعمتی که می‌گیرند این‌ها درواقع همان اندازه غذای چسبیده به کاسه ماست که الآن می‌خواهیم بشوییم برود. «در کاسه‌های شاهان، جز کاسه‌شُست ما نی».



و هر من‌ذهنی که خام است، می‌گوید که این کاسه و نان زندگی را نمی‌تواند شناسایی کند. ما نمی‌خواهیم آن خام باشیم. «هر خام» یعنی هر کسی که ظاهراً انسان است ولی لحظه‌به‌لحظه ذهنش را می‌آورد مرکزش برحسب چیزها می‌بیند یا برحسب درد می‌بیند. نمی‌تواند بفهمد. این چیزِ فهمیدنی نیست، باید بچشد و در بیت آخر هم به آن اشاره می‌کند، باید بچشد.

در نتیجه در بیت آخر مولانا توصیه می‌کند که شما اگر هم نخوردید، فضا را باز کنید بچشید و متوجه بشوید که از طریق ذهن و زبان است که ما این غذاها را به وجود می‌آوریم و می‌خوریم. این‌ها غذاهای ذهنی است، یعنی غذاهای من‌ذهنی است، به درد نمی‌خورد.

«هر خام» که به غذاهای این‌جهانی عادت کرده، مثل تأیید و توجه و قدرشناسی و دیده شدن، ما دنبال این چیزها هستیم، آیا من بهتر از همه دیده می‌شوم؟ در این مجلسی که می‌روم از همه بهترم؟ چه لباسی بپوشم؟ چه طلایی بیندازم؟ چه جوری خودم را ارائه کنم که مردم فکر کنند من از همه بهترم؟ این مهمانی که می‌روم آیا به پندار کمال من کمک می‌کند؟ ناموس من را ترمیم می‌کند؟

این‌ها چه چیزی هستند؟ این‌ها غذا هستند؟ نه. می‌گوید این‌ها غذاهای خام‌ها هستند و خام‌ها نمی‌توانند شناسایی کنند که کاسه و نان انسان‌هایی که می‌خواهند به تکامل برسند چه چیزی هست.

پس مولانا به ما می‌گوید که شما تقلید نکنید، به جمع نگاه نکنید، حواستان به خودتان باشد، چون اکثر مردم از همین «کاسه‌شست» می‌خورند، همان غذایی که چسبیده باید بشوییم، یعنی عارفان باید بشویند، از آن می‌خورند.

توجه کنید، شما یک عارفی را، مولانا را مثلاً بروید تعریف کنید آقا شما چه شاعر خوبی هستید. این مولانا باید برود از کاسه‌اش این را بشوید دیگر. چه احتیاجی به شما دارد که حالا شما بیایید بگویید شاعر خوبی هستید، حکیم هستید، نمی‌دانم دانشمند هستید، محترم هستید. بله؟ وقتی آدم به زندگی زنده می‌شود آبروی واقعی را حس می‌کند.

از کاسه‌های نعمت تا کاسهٔ مَلَوْت پیشِ مگس چه فرق است؟ آن ننگِ میزبان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)

مَلَوْت: آلوده



الآن من ذهنی را به مگس تشبیه می‌کند. مگس می‌آید، این‌جا یک شیر گذاشته‌اید که همین الآن ریخته‌اید، یک شیر فاسد هم در کاسه دیگر هست، برای او اصلاً فرق نمی‌کند می‌رود از شیر فاسد می‌خورد یا آن چیزی هم که از شیر تمیز می‌خورد آن را هم فاسد می‌کند. برداشت شما از شعرهای مولانا چیست؟ آیا به صورت فضای گشوده‌شده با مرکز عدم می‌گیرید این‌ها را یا نه با من ذهنی‌تان می‌گیرید قضاوت می‌کنید، این‌جایش را درست گفته، این‌جایش را غلط گفته؟

از «کاسه‌های نعمت»، کاسه نعمت کاسه مولانا است. کاسه شما موقعی است که فضا گشوده می‌شود از زندگی شادی می‌گیرید، آرامش می‌گیرید.

«کاسه مَلَوْتُ»، آلوده، کاسه من‌ذهنی است. هر چیزی که من‌ذهنی ارائه می‌کند، هر چیزی که شما با آوردن ذهنتان به مرکزتان با عینک ذهن می‌خورید، این آلوده است، ضرر دارد، سم است. هر خوشی که به خاطر تجسم یک چیزی در بیرون به ما دست می‌دهد سم است، خراب می‌کند ما را. این‌ها را مولانا می‌گوید. همین را دارد می‌گوید اصلاً، «از کاسه‌های نعمت، تا کاسه مَلَوْتُ». آیا واقعاً مگس هستیم ما؟ برای ما فرق ندارد آن چیزی که مولانا می‌گوید، ما فضا را باز کنیم با فضای گشوده‌شده این را بخوریم یا نه فضا را ببندیم؟ که فضا را ببندیم تفسیر خودمان را ببینیم، داریم آن را هم آلوده می‌کنیم. تا مگس از یک چیزی بخورد آن را هم آلوده کرده. «پیش مگس چه فرق است؟» نه، ما مگس نیستیم، برای ما فرق است.

آن چیزی که به‌عنوان اخبار پخش می‌شود، «مَلَوْتُ» است، آن چیزی که ذهن‌ها را خشمگین می‌کند، اغتشاش ایجاد می‌کند، نگرانی ایجاد می‌کند، آن عملی که خرابکاری ایجاد می‌کند برای ما فرق دارد با آن خردی که آرامش ایجاد می‌کند، نظم ایجاد می‌کند، سامان ایجاد می‌کند. این دوتا کاسه برای ما فرق دارد.

ما فضا را باز می‌کنیم شناسای کاسه‌ها هستیم. می‌گوییم کاسه شما آلوده است، دارید به مردم می‌گویید، بیاید از این کاسه بخورید. واقعاً کاسه مَلَوْتُ الآن چقدر هست در جهان؟ هر اخباری مَلَوْتُ است. شما خودتان را حفظ کنید. مگس نباشید.

حالا بیت آخر همین است.

وآن کس که کس بُود او، ناخورده و چشیده

گه می‌گذرد زبان را، گه می‌زند دهان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶)



«وآن کس که کس بُود او»، آن کسی که واقعاً کس است، انسان است، فضاگشایی می‌کند، لطف ایزدی را می‌چشد، «آن کس که کس بُود او، ناخورده و چشیده»، هنوز نخورده، چند بار فضاگشایی کرده، مزه زندگی را چشیده. چکار می‌کند؟ گاهی زبانش را گاز می‌گیرد که حرف نزند، گاهی دست به دهانش می‌زند می‌گوید حرف نزن! حرف نزن! تا دهانش باز می‌شود دستش را می‌گذارد تندتند، حرف نزن! یعنی دهنش را ساکت می‌کند. گاهی هم زبانش را گاز می‌گیرد، ای زبان حرف نزن! یعنی چه؟ دهنش را از کار می‌اندازد، من ذهنی‌اش را از کار می‌اندازد. یعنی چه؟ یعنی دهنش را نمی‌آورد به مرکزش تندتند، بلند نمی‌شود، از سخن‌گویی ارتفاع نمی‌گیرد. من ذهنی‌اش را بالا نمی‌آورد با گفت‌وگو، با حرف زدن. درست است؟

خب این غزل بود. اجازه بدهید این مثنوی‌ها را برایتان بخوانم که سلیمان متوجه می‌شود یک گیاهی در مسجدش رُسته.

«قصه رُستن خَرّوب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن، چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۳)

این قصه‌ای که برایتان می‌خوانم قسمت‌های بسیار مفیدی دارد. می‌بینید که مولانا قصه را می‌گوید، در قصه قسمت‌های مختلفی را مطرح می‌کند و انتظار دارد که در کُل قصه ما این‌ها را بخوانیم خوب بفهمیم و به همدیگر مرتبط کنیم و با همدیگر یک چراغی را روشن کنیم. ببینیم شما این کار را می‌توانید بکنید؟

و در این قسمت‌های مختلف یک جنبه‌ای از ما را برای ما توضیح می‌دهد، روشن می‌کند. این درس‌ها موقعی مفید است که شما واقعاً با این ابیات خودتان را هم به‌عنوان من‌ذهنی هم به‌عنوان نیروی آلت، جنس آلت، شناسایی بکنید. و متوجه باشید به‌عنوان ناظر که کی شما از جنس زندگی هستید و دارید سامان ایجاد می‌کنید، کی از جنس من‌ذهنی هستید که دارید تخریب می‌کنید و اتفاقاً مربوط است به تخریب.

**پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
نوگیاهی رُسته همچون خوشه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۳)**

**دید بس نادرگیاهی سبز و تر
می‌رُبود آن سبزی‌اش نور از بَصَر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۴)**

پس سلامش کرد در حال آن حشیش او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۵)

نادرگیا: در این جا یعنی گیاه عجیب

پس می‌گوید سلیمان دید در یک گوشه‌ای از مسجدش، مسجد توجه کنید با ماست. وقتی وارد این جهان می‌شویم، ما از جنس خدا هستیم، ما بی‌نهایت هستیم، می‌تواند آن مسجد باشد. می‌تواند بعداً فضایی که باز می‌کنید شما، مسجد شماست. جایی است که ما با خداوند مربوط هستیم.

«سلیمان» رمز ماست، انسان است، بیشتر انسان به حضور رسیده هست. ولی تمام ما انسان‌ها گفت در غزل هم «شکوفه» هست، قوه زنده شدن به زندگی را داریم، باید از این قوه، بالفعل استفاده کنیم.

پس بنابراین وقتی می‌گوید «سلیمان»، شما فرض کنید شما سلیمان هستید، شما قبل از ورود به این جهان از جنس او هستید. وقتی وارد می‌شوید این فضا بسته می‌شود و به محض این‌که وارد این جهان می‌شوید یک گیاهی که همان همانندگی‌هاست شروع می‌کند به رشد.

اگر ما عقل داشتیم و هشیاری داشتیم، یا پدر و مادرمان عشقی بودند، همان موقع این گیاهی که از طریق همانندگی‌ها به صورت خوشه یعنی همین من‌ذهنی دارد می‌روید می‌پرسیدیم شما چه کسی هستید؟ خاصیتان چیست؟ چون نپرسیدیم، مولانا دارد توضیح می‌دهد به ما.

پس این حالت چه شما فضا را باز کردید، واقعاً مسجد را هشیارانه درست کردید یا هنگام ورود به این جهان، این گیاه شروع می‌کند به رشد کردن، نامش «خرّوب» است.

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای نوگیاهی رُسته همچون خوشه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۳)

«پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای» از این مسجدش، یک گیاه جدیدی رُسته مثل خوشه، مثل خوشه انگور، دید این یک گیاه نادری است، بسیار عجیب و غریبی است. اما «سبز و تر» است، سبز و تری‌اش را می‌دانید از ما می‌گیرد.

دید بس نادرگیاهی سبز و تر می‌رُبود آن سبزی‌اش نور از بَصَر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۴)

نادرگیاه: در این‌جا یعنی گیاه عجیب

«می‌رُبود آن سبزی‌اش نور از بَصَر»، این‌قدر سبز بود و زیبا بود که نور از بَصَر یعنی چشم‌ها می‌رُبود، یعنی چه؟
یعنی انسان شوق پیدا می‌کرد که به آن انرژی بدهد.

پس سلامش کرد در حال آن حشیش او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۵)

پس این «حشیش»، این گیاه سلام می‌کند به سلیمان. «پس سلامش کرد در حال آن حشیش» و سلیمان جواب داد، یا انسان جواب می‌دهد و وقتی جوابش را می‌دهد آن گیاه از خوشی‌اش باز می‌شود، یا تعجب می‌کند. اگر «شگفت» را به معنی باز شدن بگیری، یعنی آن گیاه، آن گل بگیریم باز می‌شود که همین من‌ذهنی است، یا تعجب می‌کند.

اگر بگوییم در شگفت می‌آید این من‌ذهنی که سلیمان با آن عظمتش، ما انسان، امتداد خدا می‌خواهیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، یک‌دفعه به یک گیاهی که تازه می‌خواهد رشد کند و «سبز و تر» است به ما سلام می‌کند، ما سلامش را می‌گیریم خیلی خوشحال می‌شود. یعنی چه؟ یعنی شما نباید توجه بکنید. این بیت‌ها به‌نظم اگر زیاد خوانده شود، یک معنای پنهانی هم وجود دارد. «او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش».

گفت: نامت چیست؟ برگو بی دهان گفت: خرّوب است ای شاه جهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟ گفت: من رُستم، مکان ویران شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

من که خروّبم، خرابِ منزلم هادم بنیادِ این آب و گِلَم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خروّب: گیاه خروّب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
حشیش: گیاه خشک، علف.
هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

حالا ببینید تعریف من‌ذهنی است. به او می‌گوید نامت چیست؟ نامت را به فارسی، انگلیسی نگو، «بی‌دهان» بگو، یعنی از درون، از طریق هشیاری به من بگو. که دارد به ما هم می‌گوید شما از درون باید بفهمید که این من‌ذهنی چه تخریبی می‌کند. این گیاه می‌گوید من «خروّب» هستم. خروّب یعنی بسیار خراب‌کننده، حالا گیاه خروّب یا هر چیز. به‌هرحال مولانا می‌گوید بسیار خراب‌کننده. حشیش یعنی گیاه.

به‌هرحال شما از من‌ذهنی می‌پرسید که اسمتان چیست؟ می‌گوید من خروّبم ای شاه جهان. می‌گوید خاصیت تو چیست؟ «بی‌دهان» بگو. گفت من اگر برویم، مکان ویران می‌شود. و ویران هم می‌شود می‌بینید دیگر. در ما که این من‌ذهنی رشد می‌کند، جسم ما را خراب می‌کند، فکر ما را خراب می‌کند. مکان یعنی هر چیزی که ذهن می‌تواند ببیند، هر چیزی که ذهن می‌تواند ببیند و بسازد، به‌وسیله این خروّب ویران می‌شود.

خلاصه این است که وقتی می‌آییم به این جهان، اگر ما انسان‌ها همین‌طور که خداوند طرح ریخته بود با عشق عمل می‌کردیم، پدر و مادر عشقی داشتیم، نمی‌گذاشتند این خروّب خیلی رشد کند و همه‌چیز را ویران کند. الآن این خروّب تمام مکان را، تمام آب و گل را، تمام زیبایی‌های ما را، نعمت‌های ما را، حتی زمین ما را، دریا‌های ما را، آب‌های زیرزمینی ما را، همه‌چیزمان را دارد خراب می‌کند، جلوی چشمان ما.

خانم، آقا ما جلوی جنگ را نمی‌توانیم بگیریم، چرا؟ دارد ویران می‌کند. برای این‌که خروّب دارد کار می‌کند، این خروّب الآن درخت شده. آقا یک بوته‌ای بوده در آن گوشه. گفت اسمت چیست؟ گفت خروّب است. خاصیت چیست؟ می‌گوید من هر جا رُستم، آن مکان ویران می‌شود.

عجب! تو چه جور گیاهی هستی دیگر؟ هر جا رُستی آن‌جا ویران می‌شود. «من که خروّبم»، می‌گوید من خروّبم. زندگی این خاصیت را در من گذاشته. «خراب منزلم»، خراب‌کننده منزلم. «هادم»، هادم یعنی از بین برنده. «هادم بنیاد این آب و گِلَم»، آب و گل جسم ما هم هست. اگر رُستم، خرابش می‌کنم.

مولانا دارد پیغام را به ما می‌دهد که شما سلیمان هستید، امتداد خدا هستید، چه بیایید به این جهان فضا را هشیارانه باز کنید، گلستان درست کنید. این جهان باغ است، شما شکوفه هستید، باز بشوید، از اول پای‌کوبان بودید، با آهنگ زندگی برقصید، با آهنگ من‌ذهنی نرقصید، خداوند حتی شما را در شکم مادران، در رحم ذهنی‌تان می‌رقصاند. نگاه کنید که چه‌جوری می‌رقصاند. او می‌رقصاند، بگذارید او برقصاند، با من‌ذهنی نیاید بالا خودتان، خودتان را برقصانید، وگرنه خروب همه‌چیزتان را ویران می‌کند. با بالا آمدن من‌ذهنی خروب قوی‌تر می‌شود.

**پس سلیمان آن زمان دانست زود
که آجل آمد، سفر خواهد نمود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۹)

**گفت: تا من هستم، این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۰)

**تا که من باشم، وجود من بود
مسجد اقصیٰ مُخلخل کی شود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۱)

مُخلخل: دارای رخنه و شکاف

توجه کنید راجع به «مسجد اقصیٰ» داریم صحبت می‌کنیم. مسجد اقصیٰ یک مسجدی است حالا با آن مسجد کاری ندارد که مردم همه‌اش می‌گویند این‌جا مهم است و این‌ها، ولی مسجد اقصیٰ همین فضای درون است که در هر کسی باز می‌شود.

می‌گوید که من آمده‌ام این مسجد را درست کنم. مسجد وقتی درست شد، تا زنده هستم نمی‌گذارم این از بین برود. شما می‌گویید تا موقعی که عاقل می‌رسد و در این جهان هستم، نمی‌گذارم آفات زمین این مسجد باز شده در درون من را خراب بکند. یعنی این فضای گشوده‌شده را می‌بندد. توجه می‌کنید؟ واکنش نشان نمی‌دهم.

**پس سلیمان آن زمان دانست زود
که آجل آمد، سفر خواهد نمود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۹)



سلیمان فهمید که به زودی خواهد رفت. چه شما این بیت را معنی کنید، ما وقتی وارد این جهان می شویم بالاخره متوجه می شویم که ما این جا موقتاً هستیم، هفتاد سال، صد سال یا هر چیز، به زودی خواهیم مُرد پس باید مسجد درست کنیم، ما سفر خواهیم کرد. چه بگویید یک کسی هفتاد سالش است، مسجد درست کرده واقعاً متوجه می شود که آفات بیرونی دارد حمله می کند، مثلاً جسمش دارد خراب می شود، به زودی خواهد رفت.

به هر حال مولانا دارد می گوید که هر کسی تصمیم می گیرد که این مسجدش را، کیفیت هشیاری اش را، فضای گشوده شده را نگه دارد.

گفت: تا من هستم، این مسجد یقین در خَلَلِ نَایِدِ ز آفاتِ زمین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۰)

«گفت: تا من هستم»، تا زمانی که من هستم این جا، این مسجد یقین دچار آفات نخواهد شد. نمی گذارم به این مسجد ضرر بخورد، شما چطور؟ شما حافظ مسجد درونتان هستید؟ توجه می کنید؟ این صحبت ها سمبلیک است، کاری با مسجد اقصی نداریم که یک ساختمان است، آن سمبل مسجد درون ماست. مسجد هم جای عبادت است. جای عبادت فضای گشوده شده است که شما به خداوند وصل می شوید، نه این که در من ذهنی می نشینید عبادت می کنید. اصل عبادت اتصال هشیارانه به خداوند است، حضور است.

تا که من باشم، وجود من بُود مسجد اقصی مُخَلَّلِ کِی شود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۱)

مُخَلَّل: دارای رخنه و شکاف

«تا که من باشم، وجود من بُود»، تا زمانی که شما هستید و وجود دارید در این جهان جسماً، مسجد اقصای شما نباید ویران بشود تا موقع مرگ. درست است؟

پس که هَدَمَ مسجد ما بی گمان نَبُودَ إِلَّا بَعْدَ مرگ ما، بدان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۲)

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست

یارِ بَدِ خَرُوبِ هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یارِ بَدِ چون رُست در تو مهرِ او هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

هَدْم: ویران کردن، ویرانی

می‌گوید انهدام و خراب شدن مسجد ما بی‌گمان حتماً بعد از مرگ ما خواهد بود. نمی‌شود که ما زنده باشیم و این مسجد را خراب بکنند.

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست

یارِ بَدِ خَرُوبِ هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

بعد خودش مسجد را دارد تعریف می‌کند، می‌گوید آن دلی که دل شده، فضای گشوده شده شده، به طوری که جسمش نمی‌آید بالا، ذهنش نمی‌آید بالا هر لحظه «من» درست کند، این دل مسجد است.

یعنی اگر کسی در جهان وجود داشته باشد که برحسب دید من ذهنی و همانندگی‌ها از سخن گویی ارتفاع نگیرد، به صورت من ذهنی یک باشنده ذهنی هیجانی نیاید بالا، به طوری که ذهن بی من باشد و دستورات فضای گشوده شده و زندگی را اجرا کند، این دل مسجد است.

و اما اگر در مرکزش یک چیزی باشد، یک یار بدی داشته باشد، در این صورت یار بد چه من ذهنی خودش باشد چه من ذهنی دیگران باشد، این خَرُوب است. «یارِ بَدِ خَرُوبِ هر جا مسجدست».

توجه کنید که همه ما بالقوه به مسجد هستیم، یک فضای گشوده شده هستیم که مرتب گشوده می‌شود. شما باید مسجدها را درست کنید با فضاگشایی، با نیاوردن ذهنتان به مرکزتان، با تسلیم و مواظب مسجدها باشید.

یارِ بَدِ چون رُست در تو مهرِ او هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)



و الآن دارد می‌گوید که اگر مهر تو، عشق تو به یار بد که همین من‌ذهنی شماسست رویید، در این صورت باید از آن فرار کنی و گفت‌وگو نکنی، بحث نکنی، استدلال نکنی. امروز در غزل داشتیم گفت هی دستت را بزن به دهانت و زبانت را گاز بگیر.

یکی از مطالبی که در همین قسمت مولانا می‌خواهد به ما یادآوری کند، همین گفت‌وگو است. گفت‌وگو و بحث و جدل و استدلال که این درست است آن غلط است، اصلاً درست نیست. یعنی شما نیا استدلال کن برحسب من‌ذهنی که دید همانیدگی‌ها را دارد، این همانیدگی بد است این یکی خوب است، این را من نگه می‌دارم، آن یکی را می‌اندازم، این درد را نگه می‌دارم، این‌ها بحث درونی خود ماست. تا متوجه می‌شویم که انقباض آمد:

قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

اگر بی‌مرادی آمد شما منقبض شدید، چاره باید بکنید. یعنی یک چیز بدی در مرکزت هست و تو عاشق آن هستی. اگر شما عاشق یک چیز ذهنی در مرکزت هستی، وای به حالت! دارد این را می‌گوید.

«یارِ بد چون رُست در تو مهرِ او»، یعنی عشق او، چه کسی؟ چیزی که آمده به مرکزت، حالا باید از او فرار کنی، یعنی استدلال نکنی که به این دلیل، به این دلیل من به این احتیاج دارم، نه نمی‌شود فرار کنم. چه خارجی باشد چه درونی باشد، چه من‌ذهنی خودت باشد چه من‌ذهنی دیگران باشد. «کم کن گفت‌وگو»، یعنی ننشین با خودت حساب و کتاب کن.

در پایین می‌گوید فرق آدم و شیطان این بود که شیطان شروع کرد به بحث و جدل، آدم همین‌که متوجه شد، گفت من باید روی خودم کار کنم، من به خودم جفا کردم، من حرف نمی‌زنم، حرف ندارم بزنم، چون حرف بزنم ذهنم حرف می‌زند، دوباره می‌لغزم. یعنی من فقط شناسایی می‌کنم چه عیبی دارم همین را می‌اندازم، من دیگر کار دیگری ندارم.



فهمیدن این‌ها خیلی ساده است. ما شروع می‌کنیم به بحث. بحث یعنی فکر کردن برحسب همانندگی‌ها. از این لغزش ما به این تخریب رسیدیم.

**برکن از بیخش، که گر سر برزند
مر تو را و مسجدت را برکنند**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

**عاشقا، خروب تو آمد کژی
همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غزی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

**خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس
تا ندزد از تو آن استاد، درس**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

می‌غزی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

ببینید چه می‌گوید مولانا. آن «خروب» را از بیخش بکن. شما دیدی با یک چیزی همانند شده‌ی و این چیز این قدرت را پیدا کرده بیاید به مرکزت، این را بکن، از ریشه بکن، هیچ چیزی نگذار باشد، حرف هم نزن.

«برکن از بیخش» که اگر این بزرگ بشود سر بزند، هم جسم تو را و هم مسجد تو را از بیخ برمی‌کند. دین و ایمان و جسم و همه چیز را خراب می‌کند، همین من‌ذهنی. توجه کنید هر همانندگی یک ریشه‌ای است، این‌ها جمع می‌شوند یک ساقه درست می‌کنند یک خوشه می‌شود، این من‌ذهنی است.

گفت ای شاه جهان، من هر جا برویم خراب می‌کنم، من اصلاً برای خراب کردن آمدم. پس شما مهر یک چنین گیاهی را به دلتان راه نمی‌دهید.

**عاشقا، خروب تو آمد کژی
همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غزی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غزی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.



«عاشقا» یعنی چه کسی؟ یعنی همه انسان‌ها. همه انسان‌ها آمدند به بی‌نهایت خداوند زنده بشوند، مجدداً هشیارانه با او یکی بشوند. همه عاشق هستند، اگر هم نیستند، گفت همه غنچه هستند یا شکوفه هستند.

«عاشقا، خروب تو آمد کزی»، خراب‌کننده تو کزی است. کزی یعنی چه؟ یعنی یک چیز ذهنی را بیاوری مرکزت برحسب او ببینی، با عدم نبینی. مانند بچه‌ها، طفلان، هی هر لحظه چرا به‌سوی کزی می‌روی؟ چرا هر لحظه ذهنت را می‌آوری به مرکزت؟ شما از خودتان بپرسید. می‌گوید کزی خروب توست. توجه کنید، خروب یعنی بسیار خراب‌کننده، نه فقط خراب‌کننده. یعنی بسیار، بسیار، بسیار خراب‌کننده، نه یک کمی خراب‌کننده!

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

حالا «خویش مُجرِمِ دان»، بگو من مقصرم، برای این‌که این کارها را کردم مثل آدم، تا حالا ذهنتم را آوردم به مرکز. «خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو» با صدای بلند، با صدای بلند به همه بگو آقا من مجرمم، من زندگی‌ام را با خروب خودم، خودم خراب کردم، شما نکردید. بپر بیرون از دنده ملامت و عدم احساس مسئولیت.

«خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس»، ما از چه می‌ترسیم؟ از آبروی مصنوعی من ذهنی که اسمش ناموس است. «تا ندزد از تو آن اُستاد»، آن استاد می‌تواند مولانا باشد می‌تواند خدا باشد، «درس»، تا درسش را از ما ندزد، پنهان نکند.

ما هم مولانا را با خروب می‌خوانیم، هم چون فضاگشایی نمی‌کنیم و به این بیت‌ها گوش می‌کنیم، استاد چه می‌خواهد خداوند باشد چه مولانا درسش را پنهان می‌کند، درس واقعی را نمی‌گیریم.

ممکن است این بیت‌ها را بخوانیم و حالمان یک ذره خوب بشود، بله بگوییم درست می‌گوید، یک چیزهایی بفهمیم، ولی این موضوع فهم ذهنی نیست که بگویی من فهمیدم، باید عمل کنی، باید ببینی خودت را، در عمل باید به‌کار ببری. چه‌جوری؟ به همین سه بیت می‌تواند زندگی آدم را عوض کند.

من عاشقم، من از جنس خدا هستم، هشیارانه باید به او زنده می‌شدم، نشدم هنوز من ذهنی دارم، من هر لحظه کزی می‌کنم، کزی من این است که با همانیدگی‌ها می‌بینم و عمل می‌کنم، پس من عاشق نیستم، من عاشق صورت هستم، عاشق چیزهایی هستم که در مرکز هستند، دارم انرژی‌ام را می‌دهم به خروب.



گفت حتی سلیمان سلامش را گرفت، این خوشحال شد. همین گیاه، همین من ذهنی الآن که شما به او سلام می‌کنید و تعظیم می‌کنید، ما تعظیم و سلام، ما نوکر من ذهنی‌مان هستیم، آهای من ذهنی من، من نوکرت هستم، من غلامت هستم، هرچه شما می‌گویید من همان را عمل می‌کنم. اصلاً در جهان اصلاً همین است.

می‌گوید این کژی خروب ماست. ما همه‌مان مثل طفل‌ها داریم می‌خزیم به‌سوی آن. «می‌غزی» یعنی می‌خزی، می‌روی. یعنی حتی اگر راه نمی‌توانیم برویم، اگر بتوانیم که می‌دویم اصلاً، اگر نمی‌توانیم به‌هرحال خودمان را در زمین می‌کشیم به‌سوی چه؟ به‌سوی کژی، به‌سوی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و درد، به‌سوی تخریب. آخر مگر می‌شود آدم تخریب کند بگوید دارم درست می‌کنم! یعنی این را نمی‌فهمیم ما؟ چه کسی می‌کند؟ خروب. تو خودت را مجرم بدان، بگو ای خدا من از خط خرد کل خارج شدم، با من ذهنی‌ام عمل کردم، الآن برحسب ناموس عمل می‌کنم.

بیشتر این جنگ‌ها اتفاق می‌افتد برای این‌که یک چیزی به کسی آن بالا برخورده، می‌گوید من ثابت می‌کنم، با این ثابت کردن یک‌دفعه می‌بینید هزاران نفر مُردند، از قدیم این‌طور بوده.

«خویش مُجرم دان و مُجرم گو»، بگو من مجرم هستم، آی مردم من مقصر هستم، نترس، آبرویت نمی‌رود، کوچک نمی‌شوی، می‌ارزد که درس آن استاد را بگیری. استاد در این‌جا بیشتر خداوند است.

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

از پدر آموز ای روشن‌جبین

رَبَّنَا گفّت و، ظَلَمْنَا پیش از این

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت

نه لَوای مکر و حیلّت برفراخت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

ناموس: خودبینی، تکبر

جَبین: پیشانی

ظَلَمْنَا: ستم کردیم

لَوای: پرچم

می‌گوید که اگر بگویی جاهل هستم، نمی‌دانم، به من ای مولانا، ای خداوند بلد نیستم به من یاد بده و واقعاً این انصاف است، چرا؟ واقعاً نمی‌دانیم ما، این چیز که برحسب همانیدگی‌ها می‌دانیم، این اصلاً دانش نیست. «این چنین انصاف» که من عقل جزوی دارم، تو عقل کل هستی، من فقط بلد هستم چه‌جوری منافع خودم را حفظ کنم و بیشتر کنم. «این چنین انصاف از ناموس»، از حیثیتِ بدلیِ من‌ذهنیِ بهتر. یعنی نگذار این ناموس تو را خفه کند، محدود کند و تو چیزی یاد نگیری. حالا من بگویم اشتباه کردم آبرویم می‌رود، من آبرو دارم پیش مردم. نترس آبرویت نمی‌رود.

«چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده»، «این چنین انصاف» که اگر به‌کار ببری منصفانه، حقیقی باشی، می‌دانی که نمی‌دانی، از این حیثیتِ بدلیِ بهتر است. از حضرت آدم می‌گوید بیاموز، «از پدر»، «ای روشن‌جبین»، ای کسی که پیشانی‌اش می‌درخشد. یعنی به‌محض این‌که فضا را باز کنی، نور ایزدی از تو صادر می‌شود.

از پدر آموز ای روشن‌جبین ربنا گفت و، ظلمنا پیش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

حضرت آدم گفت خدایا ما به خودمان ستم کردیم. ما همانیده شدیم، برحسب همانیدگی دیدیم، خرد تو را گذاشتیم کنار، اشتباه کردیم. دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها ما را به این روز انداخته. حالا باید فضا را باز کنیم، من‌ذهنی را صفر کنیم، تو اگر رحمت نکنی ما بی‌چاره می‌شویم.

«ربنا گفت و، ظلمنا پیش از این»، بهانه نکرد، بحث نکرد، نیامد بگوید که خب زودتر به ما می‌گفتی دیگر، تو که قدرت داشتی به ما حالی می‌کردی، بهانه نیاورد. ما بهانه می‌آوریم، به این دلیل، به این دلیل، به این دلیل، حواسم را پرت کردند، همسرم نگذاشت، از بس که مشکلات هست. ریا هم نکرد، دروغ هم نگفت و این پرچم اندیشیدن برحسب همانیدگی‌ها را، من‌ذهنی را نیفراشت. «لوا» یعنی پرچم. یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی بلند نشویم بگوییم من هم هستم، من هم برحسب همانیدگی‌ها فکری دارم. الآن می‌گوید شیطان شروع کرد به بحث کردن.

دیگر این آیه را واقعاً بیشتر از صد بار خوانده‌ایم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، [با من‌ذهنی] به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



«گفتند: ای پرودگار ما، ما [با من ذهنی]»، البته من ذهنی در ترجمه نیست ها، «ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی»، یعنی اگر لطفت به ما نرسد، همین طور زیر بُمباردمان بی‌خردی من ذهنی بمانیم، دردهای من ذهنی بمانیم «و بر ما رحمت نیاوری»، در این صورت «از زیان دیدگان خواهیم بود». زیان دیدگان چه هست؟! ما خودمان را نابود خواهیم کرد. این آیه قرآن هم واقعاً لطف کرده، خیلی ارفاق کرده، ما داریم خودمان را نابود می‌کنیم. اگر ما فضا را باز نکنیم، همین طور با عقل من ذهنی جلو برویم، خودمان خودمان را نابود خواهیم کرد.

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بُدَم من سُرخ‌رُو، کردیم زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صَبَّاغم تویی
اصل جُرم و آفت و داغم تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و، کژ کم تنی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

صَبَّاغ: رنگ‌رَز

«تا نگردي جبری و، کژ کم تنی». «کژ کم تنی» یعنی کمتر به کژی میل کنی، کمتر ذهنت را بیاوری به مرکزت. صَبَّاغ یعنی رنگ‌رَز.

خب آدم هیچ چیز نگفت، بست دهانش را، گفت من به خودم ستم کردم، حرف بزدم ذهنم حرف می‌زند و من باز هم لغزش پیدا می‌کنم. من حواسم به خودم هست، لحظه به لحظه پیغام زندگی را می‌گیرم. این بیت‌ها را همه را خوانده‌ایم. هر صبحی یعنی هر لحظه به ما پیغامی می‌رسد و همین طور خوانده‌ایم که او در کار جدید هست، هر لحظه در کار جدید هست، این مدل‌ها را کامل توضیح داده‌ایم. خداوند این لحظه در کار جدید است. یادتان است؟ مرکز ما گفت مثل پرکاه است، هی می‌رویم به ذهن، برمی‌گردیم به فضای یکتایی، تا به ما نشان بدهد که با چه همانیده هستیم. در ضمن مثل دیگ است مرکز ما، می‌جوشد و ناخالصی‌ها می‌آید بالا. پس بنابراین همین طور او یعنی خداوند لحظه به لحظه در کار جدید است. درست است؟ این‌ها را خوانده‌ایم.

پس بنابراین کارِ جدیدش ممکن است این باشد که شما را الآن در یک موردی مثلاً پول که همانیده هستید بی‌مراد کند. بی‌مرادی باید قلاووز بهشت باشد، برای این‌که شما فضا باز می‌کنید. اگر دیدید منقبض شدید، همین الآن چندین بار گفتیم چارهٔ قبض را باید بکنید. این شعر را مرتب بخوانید که:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

هی باید منبسط بشوید. کسی که منبسط می‌شود، به زندگی وصل می‌شود، از ذهن دیگر قطع می‌شود، دیگر بحث نمی‌کند که، حواسش به خودش است. «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت».

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

اما ابلیس چکار کرد؟ شما در ضمن می‌دانید که:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

یعنی من‌ذهنی ما با ابلیس یکی است. ابلیس بحث آغاز کرد با خداوند، ما هم بحث آغاز می‌کنیم. می‌گوییم چرا وضعتان این‌طوری است؟ شروع می‌کند به بحث. تو چه؟ من هیچ‌چیز، اختیار ندارم. همین الآن همین‌ها را می‌گوید، می‌گوید تو جبری هستی، تو چیزها را یکی پس از دیگری می‌آوری مرکزت و در زندان ذهن می‌مانی و بعد با خودت که بحث می‌کنی می‌گویی من چاره ندارم. هر کسی می‌گوید من چاره ندارم، کاری نمی‌توانم بکنم، این جبری است، یعنی مجبورم این‌جا بمانم. مرا مجبور کرده‌اند این‌طوری باشم، هیچ‌کس شما را مجبور نکرده، فقط خودت کردی.

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد که بُدَم من سُرخ‌رو، کردیم زرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

یعنی ابلیس با خداوند بحث آغاز کرد که من سرافراز بودم، سالم بودم، تو من را خراب کردی ای خدا. عین همین را ما به خداوند می‌گوییم، وقتی وارد این جهان شدم سالم بودم، بدنم مریض نبود، فکرم سالم بود، خدایا مرا به این روز انداختی، کجایی؟ نیستی، اگر هستی پس کو؟!

و گفت «رنگ، رنگِ توست». واقعاً این رنگِ ما به صورت من‌ذهنی که همانیده شدیم، که رنگ داریم، از جنس عدم نیستیم، او کرده؟ «صَبَّأغم تویی» تو مرا رنگ زدی و ریشه این جرم من و این آفتی که به جانم افتاده، این خَرَّوب هم که روییده و مرا داغ کردی، به درد انداختی، تو هستی، اصل همه این چیزها تو هستی. چه کسی می‌گوید؟ ابلیس. نماینده ابلیس کیست؟ من‌ذهنی ما، همین «خَرَّوب». حالا شما می‌خواهید خَرَّوب بشوید؟ شما وقتی یک چیزی را در خودتان می‌بینید، بگوییم عیب، همانندگی، باید بحث کنید؟ نه آقا این نیست. خب این‌که تزویر است، ریا است. هست، اگر هم هست که ما تقصیری نداریم، پدر و مادرمان این‌طوری بار آورده‌اند، جامعه بد بوده. این چه هست دیگر؟ بحث.

عوض این‌که شما شروع کنید از این لحظه به بعد دیگر کاری به گذشته ندارم، من می‌خواهم خودم را درست کنم با این شعرهای مولانا، سؤال هم نمی‌کنم، بحث هم نمی‌کنم، نمی‌گویم چه کسی مرا این‌طوری کرده؟ اصلاً نتیجه بحث این است که شما به این‌جا برسید که من اصلاً نمی‌توانم خودم را عوض کنم و تقصیری هم در این‌که به این وضعیت دچار شدم ندارم، نمی‌دانید که یا نمی‌گویید که من قانون جبران را انجام ندادم، روی خودم کار نکردم، ناظر خودم نبودم، از اول یک من‌ذهنی بی‌ناظر شروع کرده به تخریب همه‌چیز من به قول مولانا، من هم مشارکت کردم، من هم به او سلام کردم، تمام زندگی مرا این من‌ذهنی، خَرَّوب غارت کرد، هیچ‌چیز نگفتم.

شما می‌دانید خیلی فکرها و خیلی کارها به شما آسیب می‌زند، برای چه این فکرها را می‌کنید؟ برای چه عمل می‌کنید؟ چون به ناموستان برمی‌خورد؟ الان چه گفت؟ چه گفت این‌جا؟ «این چنین انصاف از ناموس به»، بگو نمی‌دانم، جاهل هستم، به من یاد بده، فضا را باز کن، از حضرت آدم بیاموز ای روشن‌جبین. «رَبَّنَا كُفْتُ و، ظَلَمْنَا پيش از این»، بهانه نکرد، ریا نکرد. حضرت آدم می‌گوید نگفت که آقا آن‌طوری هم که شما می‌گویید من من‌ذهنی دارم، ندارم که، یک چیزی داریم به‌عنوان من‌ذهنی، آری آن‌که اصلاً به حساب نمی‌آید، ما به خداوند زنده‌ایم.



این طوری گفت؟ نه، شما منصفانه بگویند بابا من در روز صد بار ناامید می‌شوم، صد بار به مسئله برمی‌خورم، صد جور حرف می‌زنم به خودم لطمه می‌زنم، صد جور فکر می‌کنم به خودم لطمه می‌زنم، منافع مادی‌ام را حتی زیر پا می‌گذارم، صد جور حرف می‌زنم با مردم دعوا می‌شود، من با همسر نمی‌توانم درست زندگی کنم، با بچه‌ام نمی‌توانم، با خودم نمی‌توانم، چیزهای مضر می‌خورم، چرا می‌خورم؟ خراب دارم، با دست خودم دارم خودم را نابود می‌کنم. چرا می‌کنم؟! پس این حضور ناظر من، این اختیار من کو؟ همین الان راجع به اختیار می‌خواهد صحبت کند. درست است؟

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي تا نگردي جبری و، کژ کم تنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

برو این آیه را بخوان که خداوند شما ما را گمراه کردی، مثل شیطان عمل نکن، تا جبری نشوی و فکر و عمل جبریانه اصلاً نکنی. «کژ کم تنی»، دیگر کژ نزن، ذهنت را نیاور به مرکزت.

این «اغویتینی» همین است:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

می‌گوید، شیطان می‌گوید این‌ها را به خداوند، «حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم». یعنی شیطان می‌گوید من انسان‌ها را همان‌طوری که می‌کنم با چیزها و نوکر خودم می‌کنم. این‌ها دنبال من می‌دوند، دنبال تو نه. راه راست تو از فضاگشایی در مرکز آن‌ها باز می‌شود، من مرکزشان را می‌بندم. هر لحظه ذهنشان را می‌برم به مرکزشان، از طریق چیزهایی که من می‌گذارم آن‌جا ببینند و این‌ها را منحرف می‌کنم. پس «ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم». می‌گوید برو این را بخوان که شیطان این طوری گفته.

بر درخت جبر تا کی برجهی اختیار خویش را یک سو نهی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۴)

همچو آن ابلیس و ذریّات او با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

چون بُودِ اِکراه با چندان خوشی که تو در عِصیان همی دامن کشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۶)

ذریّات: جمع ذریّه به معنی فرزند، نسل
دامن کشی: می‌خرامی، با تکبر راه می‌روی.
اِکراه: کاری را به اجبار انجام دادن

«بر درختِ جبر» همین است که الان گفتیم دیگر. یعنی دیگران من را به این روز انداختند، استدلال می‌کنیم در ذهنمان که زن پدر و مادرمان خراب بوده، اصلاً این در این منطقه جغرافیایی جهان آدم‌ها همین‌طور هستند، خانواده ما این‌طور بوده، تقصیر مدیرم است، تقصیر جامعه است، تقصیر من نیست، من هم کاری نمی‌توانم بکنم. یعنی چه؟ یعنی نمی‌توانم تبدیل بشوم، نمی‌توانم این خرابکاری من‌ذهنی را کنار بگذارم. خرّوب را نمی‌توانم از ریشه بکنم، وقتی منقبض می‌شوم می‌خواهم درد را ادامه بدهم، انقباض را ادامه بدهم، نمی‌توانم فضا باز کنم، نمی‌توانم بفهمم چه عیبی دارم. نمی‌توانی؟ می‌توانی! نمی‌خواهی!

برای همین می‌گوید «بر درختِ جبر»، که نمی‌توانم، مجبورم این کار را بکنم، تا کی برمی‌جهی، از درخت می‌روی بالا؟ درخت جبر همین درخت خرّوب است. اختیار، قدرتِ انتخاب خودت را به‌عنوان انسان چرا می‌گذاری یک سو؟ قدرت انتخابِ تو کو؟

ما در این لحظه می‌توانیم انتخاب کنیم فضا باز کنیم، منبسط بشویم، شناسایی کنیم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بی‌اهمیت است نباید به مرکزم بیاید، این اختیار را داریم. می‌توانیم بگوییم نه، هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید. شما کدام را می‌گویید؟ اختیار خودتان را، قدرت انتخاب خودتان را می‌گذارید کنار و تن به جبر می‌دهید؟

مانند آن شیطان و فرزندان او، ذریّات یعنی فرزندان او، ذریّاتش ما هستیم دیگر. هر کسی من‌ذهنی دارد، ذریّات ابلیس است. هر کسی فضا می‌بندد، با خدا در جنگ است. ما درآوردیم که هر کسی که دین من را یعنی باورهایی که من با آن همانیده هستم، آن‌ها را قبول ندارد، با خدا در جنگ است. توهم است این.



هر کسی که ذهنش را می‌آورد مرکزش برحسب آن فکر می‌کند، هر کسی برحسب درد فکر می‌کند، هر کسی زیر خشمش است، زیر سلطه حسادتش است، ناموس است، اضطراب است، حسادت است، شهوت چیزهاست، این آدم با خدا در جنگ است. چرا؟ برای این‌که مرکزش را عدم نمی‌کند. هر کسی که خدا را در مرکزش نمی‌گذارد، با خدا در جنگ است و در گفت‌وگو. ما با خدا گفت‌وگو نمی‌کنیم، ما با شیطان گفت‌وگو می‌کنیم، شیطان هم می‌گوید آفرین، عجب نوکری گرفتیم.

و الآن می‌گوید «چون بُوَد اِکراه»، اِکراه همان جبر است، یعنی در جبر بودن. می‌گوید یک کسی را مجبور کنند به یک کاری، خوشحال می‌شود مثل تو؟ این خوشی تو، شادی تو، کیف کردن تو، با این اجبار نمی‌خواند، این‌ها با هم جمع نمی‌شوند.

«چون بُوَد اِکراه با چندان خوشی»، «که تو در عصیان»، عصیان یعنی نافرمانی، سرکشی، بی‌ادبی. آوردن ذهن خود به مرکز و عدم نکردن مرکز عصیان است. ما می‌گوییم با من ذهنی می‌خواهیم این‌طوری باشد، کاری نداریم که قضا و کُنْ فکآن چه می‌گوید.

توجه کنید این درس‌ها مال بشریت است، مال همه است، نه مال یکی دو نفر. این درس‌ها مربوط به این است که یا ما خودمان را و زمین را خراب می‌کنیم، انسان‌های دیگر را از پا درمی‌آوریم، ما همدیگر را می‌کشیم، تخریب می‌کنیم، یا نه، به هم کمک می‌کنیم، فقط دو جور دید است.

وقتی زیر سلطه شیطان باشیم و می‌گوید «ذُرِّیَاتِ او»، با جنس خداگونگی هم در جنگ هستیم، با خرد در جنگ هستیم. هر کسی می‌خواهد من ذهنی‌اش را ثابت کند، می‌خواهد بحث و جدل کند، می‌خواهد قضاوت خودش را به کرسی برساند، این آدم عمله شیطان است. ما این‌ها را هم خوانده‌ایم می‌گوید که:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

نخوانده‌ایم؟ ذهنتان را خاموش کنید، من از طریق شما حرف می‌زنم. یعنی خداوند می‌گوید من از طریق شما حرف می‌زنم، ما نمی‌گذاریم خداوند حرف بزند. بارها خوانده‌ایم «بر قرین خویش مفزا در صفت»، در حرف زدن به خداوند پیشی نگیر، بگذار او حرف بزند، ساکت باش، اگر حرف بزنی، حرف بزنی، حرف بزنی، از او جدا می‌شوی.

«چون بودِ اِکراه با چندان خوشی»، این همه خوشحالی که می‌کنی در ذهن، با اجبار نمی‌خواند. تو می‌گویی مجبور هستم این غم‌ها را تحمل کنم، این دردها را تحمل کنم، پس چرا نافرمان هستی؟ خرامان خرامان در عصیان دامن‌کشان راه می‌روی، پُز می‌دهی، افتخار می‌کنی، این حالت تو با این اِکراه، با این جبر نمی‌خواند، با این نادانی تو نمی‌خواند. تو باید دائماً به فکر می‌افتادی که این وضعیتم را باید عوض کنم، از ذهن بیرون. هم برای انسان است، هر انسانی، هم برای شخص ما، هم برای جمع است هم برای فرد.

اِکراه: کاری را به اجبار انجام دادن. با این اِکراه و مَکْرَهی کار داریم الآن، دارد صحبت می‌کند. و دامن‌کشان رفتن یعنی خرامیدن. ببینید من‌های ذهنی چه، مخصوصاً من‌های ذهنی بزرگ، می‌خرامند و پُز می‌دهند و افتخار می‌کنند که عاشق قدرت هستند یا قدرت دارند یا می‌توانند سرنوشت مردم را عوض کنند، خیلی خطرناک است.

آنچنان خوش، کس رَوَد در مَکْرَهی؟ کس چنان رقصان دَوَد در گمراهی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۷)

بیست مرده جنگ می‌کردی در آن کِت همی دادند پند آن دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۸)

که صواب این است و، راه این است و بس کی زند طعنه مرا؟ جز هیچ‌کس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۹)

مَکْرَه: اسم مفعول از مصدر اِکراه؛ مَکْرَهی: اِکراه و اجبار
کِت: مخفف که تو را

یا «که زند طعنه مرا؟ جز هیچ‌کس»، که هر دو درست است. مَکْرَه: اسم مفعول از مصدر اِکراه. مَکْرَهی یعنی اِکراه و اجبار. بعضی از نسخه‌ها، بعضی از مفسرین مَکْرَه نوشته‌اند، ممکن است آن هم معنی بدهد، چون ما خودمان خودمان را مجبور می‌کنیم. کِت: که تو را.

حالا، مَکْرَه، اسم مفعول، یعنی مجبور، مجبور شده، یعنی کسی که خودش خودش را مجبور کرده باشد یا مجبور شده باشد، مَکْرَهی، چطور این‌طور خوش و خرامان راه می‌رود و این‌طور رقصان و شادی‌کنان در گمراهی می‌رود؟! یعنی اگر ما می‌دانیم الآن که یک خوشه‌ای به نام «خروَب» در مسجد ما روییده، ما هم در حال تخریب هستیم و



تا حالا هم گفتیم علاجی نداریم باید این تخریب را ادامه بدهیم، توجه کنید بشر به طور جمعی تا حالا نتوانسته جلوی جنگ را بگیرد، نتوانسته جنگ را به عشق تبدیل کند، ما به عنوان بشر نتوانسته‌ایم با هم یک جا جمع بشویم همکاری کنیم بگوییم که ما باید کمک کنیم مشکلات همدیگر را حل کنیم و با هم متحد بشویم. چه جوری؟ با زنده شدن به خدا، همه‌مان باید به یک هشیاری زنده بشویم، او از طریق ما حرف بزند.

ما تا حالا به این هشیاری یا به این خردورزی نرسیده‌ایم، همه‌مان رقصان در گمراهی می‌رویم، گمراهی همین دیدن برحسب همانیدگی‌هاست، دیدن برحسب درد است. کسی که عصبانی می‌شود یک کاری را می‌کند و نمی‌نشیند خشمش برطرف بشود، این آدم رقص‌کنان و شادی‌کنان دارد می‌رود به سوی گمراهی، هر کسی که با دردهایش فکر می‌کند و عمل می‌کند.

این بیت‌ها باید همه ما را بیدار کند، آیا من هم این طوری هستم؟ در رفتارم با همسرم، با بچه‌ام، با دوستم، در کارم، یک رفتارهایی می‌کنم می‌گویم من مجبور هستم؟ چرا شما مجبور هستید؟ شما مجبور نیستید، به فکر باشید، تأمل کنید. چرا این قدر من گمراه هستم، اما افتخار هم می‌کنم به گمراهی خودم؟

بیت مرده جنگ می‌کردی در آن کت همی دادند پند آن دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۸)

کت: مخفف که تو را

وقتی دیگران می‌آیند به شما پند بدهند، بابا این راه درست نیست، شما با تمام زورت می‌ایستی مقاومت می‌کنی، می‌گویی نه من می‌دانم که راه درست این است.

که صواب این است و، راه این است و بس کی زند طعنه مرا؟ جز هیچ‌کس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۹)

مُکْرَه: اسم مفعول از مصدر اکراه؛ مکره‌ی: اکراه و اجبار



«که صواب این است و، راه این است و بس» این چیزی که من می‌گویم درست است. شما این‌طوری هستید؟ راه و درستی همین است که من می‌گویم و عمل می‌کنم، درحالی‌که این‌که من می‌گویم و عمل می‌کنم، منجر به تخریب می‌شود، فقط من دارم شما را قانع می‌کنم، من درست عمل می‌کنم.

«بیست مرده» یعنی با تمام قوا. ما چه‌جوری ببینیم آدم‌ها را متقاعد می‌کنیم که من درست عمل می‌کنم، درحالی‌که من دارم تخریب می‌کنم. اگر شما بگویید درست عمل می‌کنید، واقعاً این ریا نیست؟ یعنی من خودم نمی‌دانم درست عمل نمی‌کنم؟!

و من می‌گویم در همین گمراهی، رقصیدن در گمراهی و رقصان و شادی‌کنان به‌سوی گمراهی رفتن، می‌گویم چه کسی من را طعنه می‌زند؟ چه کسی از من انتقاد می‌کند؟ فقط کسی که آدم بی سر و پا باشد، نفهمد. کسی که بفهمد که از من انتقاد نمی‌کند که! آن کسی که هیچ‌کس است به من طعنه می‌زند، کسی که عقل ندارد. این طرز تلقی با خروب درست است؟!

دارد می‌گوید خروب ما را به چه صورتی درآورده، هم جمعی هم فردی. اگر شما جمعاً کاری نمی‌توانید بکنید، فرداً یک کاری بکنید برای خودتان، یعنی الان مولانا عیب شما را می‌گوید و شما این عیب را در خودتان می‌بینید، نباید شما عمل کنید و از جبر بیرون بیایید بگویید من اختیار دارم می‌خواهم خودم را درست کنم؟! عیبم را پیدا کنم رفع کنم؟ برمی‌گردید می‌گویید مولانا کاره‌ای نیست به من طعنه بزند، خودش هم داشته.

شما چکار دارید که یک کسی اصلاً آن عیب را دارد یا ندارد؟ اگر شما پیغام را گرفتید، بدانید که زندگی در این لحظه دارد پیغام به شما می‌دهد که این را ببین، این همان‌دگی را ببین.

کی چنین گوید کسی کاو مکره است؟ چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۰)

هرچه نفست خواست، داری اختیار هرچه عقلت خواست، آری اضطرار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۱)

داند او کو نیکبخت و محرم است زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۲)

کسی که به کاری مجبور شده، کی این طوری حرف می زند؟ که انتقادکننده از من آدم های بی سر و پا هستند. اگر کسی بی راه باشد، که من ذهنی بی راه است، این چنین می جنگد؟ یا التماس می کند، فضا را باز می کند یا میل به یادگیری دارد، می گوید نمی دانم می خواهم یاد بگیرم، می خواهم ببینم، می خواهم ایرادم را رفع کنم، کدام یکی است؟

شما چه؟ شما هشیار هستید که ببینید از چه کسی چه پیغامی می گیرید که خودتان را درست کنید؟ یا جواب کسی را بدهید که راجع به شما مثلاً انتقاد می کند؟

هرچه نَفَسْت خواست، داری اختیار

هرچه عقلت خواست، آری اضطرار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۱)

«هرچه نَفَسْت خواست، داری اختیار»، هر لحظه ما ذهنمان را می آوریم به مرکزمان، برحسب همانندگی و شهوت آن یک چیزی می خواهیم که درواقع نیاز روان شناختی است، می گوئیم در این اختیار دارم، اختیارم را به کار انداختم، انسان باید توانایی انتخابش را به کار بیندازد. مسخره نیست این؟

آن موقع هرچه عقل کل بگوید، اگر فضا را باز کنم بینم بابا این کار را نباید بکنم این غلط است، همه هم می گویند غلط است. می گویم مجبورم، چاره ندارم. این طوری است؟ چاره نداری چون من ذهنی فشار می آورد.

چاره داری، مجبور نیستی آن کار را بکنی و هرچه که نفس نشان می دهد، من ذهنی نشان می دهد به عنوان نیاز روان شناسی، همان بیت را بخوانید که مرتب می خوانیم این جا و هزار جور درس گرفتیم.

گفت: مُفْتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفْتی: فتوادهنده

«مُفْتی ضرورت هم تویی»، هم مُفْتی هستی، هم باید ضرورت را شناسایی کنی. آیا ضرورت دارد من این لحظه شهوت این چیز را در مرکز بگذارم؟ ضرورت دارد برحسب اجسام ببینم؟ ضرورت دارد برحسب ناموس ببینم؟ چیزی به من برخورد، ضرورت دارد انتقام بگیرم؟ نه!



چه ضرورت دارد؟ یک چیزی را در خودم پیدا کنم عوض کنم، این ضرورت دارد. اضطراری وجود ندارد، اضطرار فقط از آن‌ور وجود دارد که من به حرف زندگی گوش بدهم. در فضاگشایی من چاره‌ای ندارم، در این درگاه فقط عاجز بودن، فروتنی فقط کار می‌کند.

زیرکی سَبّاحی آمد در بحار
کم رهد، غرق است او پایان کار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۳)

هَلْ سَبّاحت را، رها کن کبر و کین
نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۴)

وآنگهان دریای ژرف بی پناه
دررُباید هفت دریا را چو گاه
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۵)

سَبّاحی: شنا کردن
هَلْ: ترک کن، رها کن
سَبّاحت: شنا کردن در آب، شناوری
جیحون: در این‌جا رودخانه به‌طور مطلق

می‌گوید زرنگی، آن چیزی که من ذهنی به آن افتخار می‌کند، زیرکی است، زیرکی من ذهنی است که مرتب هم توضیح می‌دهد این‌ور و آن‌ور، مثلاً فلان‌جا دروغ گفتم کارم را پیش بردم، نمی‌دانم یک چیزی را گران فروختم، یک چیز غلطی گفتم باور کردند، سرشان را شیره مالیدم، این‌ها زیرکی‌های من ذهنی است که به هر صورتی می‌خواهد کار همانیدگی را پیش ببرد.

زیرکی سَبّاحی آمد در بحار
کم رهد، غرق است او پایان کار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۳)

سَبّاحی: شنا کردن

می‌گوید این شنا هست در دریا‌های عمیق و وسیع مثل اقیانوس، این زیرکی شبیه شنا وسط اقیانوس که حالا هزاران کیلومتر هر طرف بروی هیچ، هیچ، نه ساحلی دیده نمی‌شود، این زیرکی است. یعنی می‌خواهد بگوید که ما با زیرکی نمی‌توانیم واقعاً به جایی برسیم، «کم رهد» یعنی اصلاً نمی‌رهد، «غرق است او پایان کار» یکی را وسط اقیانوس بیندازند می‌داند که دیگر خواهد مُرد، چقدر می‌تواند شنا کند؟ زیرکی هم همین است، زیرکی در دریای یکتایی نمی‌تواند راه پیدا کند، ما باید فضا را باز کنیم مرکزمان را عدم کنیم.

هَلْ سِبَاحَتِ رَا، رَهَا كُنْ كَبْرٌ وَ كَيْنٌ نِیْسَتْ جِیْحُونٌ، نِیْسَتْ جَوٌ، دِرِیَاسْتِ اَیْنِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۴)

هَلْ: ترک کن، رها کن
سِبَاحَت: شنا کردن در آب، شناوری
جِیْحُون: در این جا رودخانه به طور مطلق

«هَلْ سِبَاحَتِ رَا»، این شنا را رها کن، این تکنیک دریانوردی را که از ذهنت می‌آوری رها کن، با من ذهنی در ذهن شنا نکن. «رها کن کبر و کین»، این کینه‌ورزی و بلند شدن به‌عنوان من، خودخواهی را، می‌دانم را و خاصیت‌های این‌طوری را رها کن.

می‌گوید این رودخانه نیست، این جو نیست که می‌گویی من پایم را می‌گذارم جو می‌آیم بیرون، رودخانه کوچکی نیست که از این‌ور به آن‌ور شنا بکنید، ساحل دیده می‌شود، این اقیانوس است.

وَ اَنْگَهَانَ دِرِیَایِ ژَرْفِ بَیْ پَنَاهِ دِرْ رُبَایِدِ هَفْتِ دِرِیَا رَا چَوِ کَاهِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۵)

آن موقع این دریای بسیار عمیق بی‌پناه، بی‌پناه یعنی شما در ذهن هیچ پناهی ندارید، وقتی فضا را باز نکنید، مرکز را عدم نکنید، هیچ چاره‌ای ندارید، هیچ کمکی ندارید.

برای همین است که می‌بینید که بعضی انسان‌ها نمی‌توانند مقاومت کنند، دیوانه می‌شوند، بدنشان خراب می‌شود، نمی‌توانند بخوابند، گرفتار می‌شوند، بلا سر خودشان می‌آورند، چرا؟ این خروب رشد می‌کند در مسجدشان، مسجدشان خراب می‌شود، فضا بسته می‌شود، می‌افتند به ذهن، مرتب دردهای ایجادشده را



می‌آورند مرکزشان، دنیا را برحسب درد می‌بینند، این‌جا را جهنم می‌بینند، خودشان را دائماً مقایسه می‌کنند، ارزش خودشان را می‌آورند پایین به‌عنوان من‌ذهنی، برحسب همانیدگی‌ها ارزیابی می‌کنند.

می‌گوید این دریای بسیار عمیقی است، «بی‌پناه»، به‌محض این‌که شما تسلیم بشوی، مرکز را عدم کنی، پناه پیدا می‌کنی. و این دریایی است که هفت دریا را مثل کاه می‌بلعد، یعنی این دریای یکتایی بسیار وسیع است. «هفت دریا» یعنی همهٔ دریاهاى دنیا. قدیم فکر می‌کردند همین زمین یا جهان هفت دریا دارد، بنابراین وقتی می‌گوید هفت دریا را می‌بلعد، می‌گوید هرچه دریا دیدی یا در روی زمین هست، آن دریا این دریاها را می‌خواهد ببلعد.

می‌خواهد بزرگی آن دریای یکتایی را نشان بدهد که کسی آن‌جا بیفتد با من‌ذهنی نمی‌تواند شنا کند به یک ساحلی برسد، باید فضا را باز کند، باید مرکزش را عدم کند، باید زندگی را بیاورد به مرکزش.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



همین طور که می‌بینید آن چیزی که ما به آن افتخار می‌کنیم در من‌ذهنی، همان زیرکی یا زرنگی، آن را مولانا خیلی بد می‌داند.

سَبَّاحی یعنی شنا کردن. هَلْ: ترک کن. سَبَّاحت: شنا کردن در آب، شناوری. جیحون: در این جا رودخانه به‌طور مطلق.

عشق چون کشتی بُود بهر خواص کم بُود آفت، بُود اغلب خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۶)

زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷)

عقل قربان کن به پیش مصطفی حَسْبِيَ اللَّهُ كُو كِه اللَّهُام كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

پس می‌گوید که عشق یعنی این‌که در این لحظه شما تصمیم بگیرید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست و نیاورید مرکزتان، مرکزتان عدم بشود، فضا گشوده بشود و شما با خداوند یکی بشوید، این مثل کشتی است. دارید سوار کشتی نوح می‌شوید. دارید به یکتایی می‌رسید.

«عشق چون کشتی بُود» برای آدم‌های خاص، خواص. آدم‌های خاص گفت امروز همه‌مان صوفی هستیم، اگر شما واقعاً شخصاً براساس خودتان نه از روی تقلید تصمیم گرفتید خودتان روی خودتان کار کنید، درست کنید، شما جزو خواص هستید.

اگر تقلید می‌کنید، می‌گویید همه این‌طوری هستند ما هم این‌طوری هستیم و به‌قول مولانا در «مُکْرَه» هستی، در جبر می‌خواهید بمانید، حس مسئولیت نمی‌کنید، نمی‌خواهید کاری برای خودتان بکنید یا منتظر هستید یکی بیاید زندگی‌تان را درست کند، در این صورت جزو خواص نیستید. «کم بُود آفت»، یعنی آفتی وجود نخواهد داشت، دائماً خلاصی به‌وجود می‌آید.

«زیرکی بفروش و حیرانی بخر»، این زیرکی من‌ذهنی را بفروش، ببنداز دور و فضا را باز کن، ببین «قضا و کُن فَکَان» چه‌جوری عمل می‌کند.

زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷)

این زیرکی من‌ذهنی را که مرتب برحسب همانیدگی‌ها و باورهای این‌جهانی کار می‌کند و می‌خواهد جلوتر بزند از دیگران و دائماً در مقایسه است، می‌خواهد بهتر از دیگران جلوه کند، ما هزار جور زیرکی داریم که بهتر از دیگران جلوه کنیم. می‌گویید این را بینداز دور. دید برحسب همانیدگی و هشیاری جسمی را بینداز دور و فضا را باز کن به‌صورت ناظر نگاه کن، آن موقع حیران‌تغییرات «قضا و کُنْ فِکَان» باش.

حقیقتاً وقتی ما زیرکی من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار، می‌بینیم که کارها چه زود و چه عالی دارد جور می‌شود و حیران می‌مانیم. حیرانی یعنی آدم انگشت به دهان می‌ماند که این چه‌جوری دارد درست می‌شود؟ کارها چه‌جوری درست می‌شود؟ آرامش ایجاد می‌شود.

الآن نگاه کنید دیگر، شما به حرف‌های مولانا گوش می‌کنید، آن‌هایی که عمل کردید، می‌بینید مثلاً زندگی خانوادگی‌تان دارد درست می‌شود، آرامش دارد می‌آید، عشق دارد می‌آید، همسران دیگر عصبانی نمی‌شود، از شما ایراد نمی‌گیرد، آن دعوای پیش نمی‌آید. حیران نمی‌شوید؟ بگویید این چه‌جوری درست شد؟

من با زیرکی من‌ذهنی، با عقل خودم چندین سال سعی کردم با آن روش‌هایی که خودم بلد بودم، نشد. چرا؟ برای این‌که زیرکی از جنس فکر است، فکر همانیده است، اما حیرانی از جنس نظر است، یعنی هشیاری بی‌فرم است، هشیاری است که خداوند با آن می‌بیند.

عقل، قربان کُنْ به پیش مصطفیٰ

حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ كَمَا اللَّهُامْ كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

حالا می‌گویید که عقل من‌ذهنی را قربان کن به پیش هشیاری حضور. در این‌جا «مصطفیٰ» هم لقب حضرت رسول است هم یعنی آن نور برگزیده، آن نور خالص که از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود.

پس این عقل من‌ذهنی را رها کن. این هشیاری نظر را بگیر. بگو خداوند برای من کافی است، «حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ». این‌ها آیه‌های قرآن است که بارها خواندیم که می‌گوید:



«...أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست...؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

بگو هست.

«...قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«...بگو: خدا برای من بس است...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

«قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ» این خیلی دیگر مصطلح است. «بگو: خدا برای من بس است». خدا برای من کافی است. پس می‌گوید «حَسْبِيَ اللَّهُ»، همین آیه را بخوان و بگو خداوند برای من کافی است.

راستی، شما اطمینان دارید این فضا را باز کنید و با عقل خودتان کار نکنید بگویید واقعاً زندگی‌ام را سپرده‌ام دست زندگی و خداوند و برای من کافی است؟ یا هر لحظه دخالت می‌کنید نگرانید؟ می‌گوید یک‌دفعه خدا یادش می‌رود این‌جا را درست نمی‌کند، بگذار من درست کنم و خراب می‌شود. هرچه که شما می‌خواهید درست کنید خراب می‌شود. توجه می‌کنید؟

خیلی از ما نیروی زنده‌کنندگی یا زنده‌کننده زندگی را نمی‌شناسیم، خرد زندگی را نمی‌شناسیم. این زرنگی من‌ذهنی خودمان را می‌شناسیم که یک جوری کارها را راست و ریس می‌کند، گلیمش را از آب می‌کشد بیرون، زندگی‌اش را ادامه می‌دهد. این زیرکی است. می‌گوید این عقل را قربان کن به پیش هشیاری‌ای که خالص است و در درون شما جمع می‌شود، «مصطفی». بگو خدا برای من کافی است. شما فضا را باز کنید، هی بگویید که خدا برای من کافی است.

همچو کنعان سر ز کشتی وامکش

که غرورش، داد نفس زیرکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۹)

که برآیم بر سر کوه مشید

منت نوحم چرا باید کشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۰)

چون رمی از منتش ای بی‌رشد؟ که خدا هم منت او می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۱)

مَشید: استوار و بلند
رَشَد: هدایت

می‌گوید که مانند کنعان پسر نوح، می‌دانید که سوار کشتی نشد. دفتر سوم در داستان فیل این را مفصل خواندیم. مانند کنعان از «کشتی وامکش»، سر وامکش. توجه می‌کنید، ما در این لحظه این صحبت‌ها را می‌کنیم، شما در عمل چه جوری از کشتی سر می‌کشید؟

اگر حقیقتاً قبول کنید که زرنگی شما از روی همانندگی‌ها به‌درد نمی‌خورد و برحسب فکرهای همانیده فکر نکنید و به‌صورت «من» بلند نشوید، دخالت نکنید و فضا را فقط باز کنید، به‌صورت ناظر تماشاگر باشید، در این صورت فضا را باز می‌کنید، سوار کشتی می‌شوید.

کشتی، کشتی یکتایی است. نوح هم نماد خداوند است. طوفان نوح هم طوفانی است که در اواسط زندگی، گاهی اوقات می‌گوییم بحران میان‌سالی، انسان ناامید می‌شود. انسان با من‌ذهنی می‌رود جلو، در چهل‌سالگی تقریباً، چهل و پنج‌سالگی یا پنجاه‌سالگی بسته به شخص، متوجه می‌شود که اصلاً نه راه پس دارد، نه پیش. گیر افتاده. آچمز شده. توجه می‌کنید؟

به ما می‌گوید که کنعان پسر نوح می‌گفت به نوح که من به تو احتیاجی ندارم. نوح التماس می‌کرد پسرم بیا سوار شو. گفت پدر من کی به حرف تو گوش دادم؟ کی من به حرف تو اهمیت دادم؟ اصلاً برای من مهم نیست. من می‌روم بالای آن کوه بلند، استوار که از همه بلندتر است. منظور از کوه بلند بهترین باور است، بهترین فکر است. من می‌روم متوسل می‌شوم به فلان فیلسوف. توجه می‌کنید؟ به‌جای این‌که فضا باز کنید.

شما به‌جای این‌که فضا باز کنید، به خرد زندگی دست پیدا کنید، می‌گویید من بروم کتاب فلانی را بخوانم که فیلسوف بزرگی بوده. این کار نمی‌کند.

«همچو کنعان سر ز کشتی وامکش» که «نفس زیرکش» او را مغرور کرد. او به‌صورت من‌ذهنی بلند شد. گفت من می‌روم سر بزرگ‌ترین فکر، بزرگ‌ترین فلسفه، از زندگی خرد نمی‌گیرم، عقل نمی‌گیرم، من منت نوح را نمی‌کشم. در داستان منت نوح را نمی‌کشد. نوح در این‌جا نماد یک انسانی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده.



می‌گوید از مَنّتِ نوح چرا می‌رمی؟ ای به انحراف افتاده، ای بی‌هدایت که من‌ذهنی تو را هدایت می‌کند. خشم، ترس، هیجانات تو را هدایت می‌کند.

چون رمی از مَنّتش ای بی‌رشد؟ که خدا هم مَنّت او می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۱)

رشد: هدایت

این‌جور صحبت‌ها معنی‌اش این است که حقیقتاً وجود ما برای زندگی، برای خدا چقدر مهم و لازم است. که ما آمدیم به این جهان به بی‌نهایت و ابدیت او حتماً زنده بشویم. که خدا مَنّت نوح را می‌کشد، یعنی این نوح هست یا انسانی مثل مولانا هست که نور دارد و نور ایزدی را دارد پخش می‌کند و خداوند ممنون است از یک چنین باشنده‌ای که درواقع خودش است. خودش است. از خودش ممنون است که به این صورت می‌تواند انرژی‌اش را پخش کند و باشندگان می‌توانند از این انرژی بگیرند و خودشان را شناسایی کنند. دوباره همین را ادامه می‌دهد.

چون نباشد مَنّتش بر جان ما چونکه شکر و مَنّتش گوید خدا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۲)

«چون نباشد مَنّتش بر جان ما»؟ چه‌جوری مَنّت نوحی مانند مولانا بر جان ما نباشد؟ اگر این دانش نبود، ما از کجا می‌فهمیدیم «أَنْصِتُوا» وجود دارد؟ ما از کجا می‌فهمیدیم من‌ذهنی وجود دارد؟ ما چه‌جوری خاصیت‌های من‌ذهنی را می‌فهمیدیم؟ ما چه‌جوری خَرّوب را می‌فهمیدیم؟ چه‌جوری فضاگشایی را می‌فهمیدیم که ما می‌توانیم مرکز را دوباره عدم کنیم، عدم کردن مرکز ما را دوباره به خداوند زنده می‌کند؟

چون نباشد مَنّتش بر جان ما چونکه شکر و مَنّتش گوید خدا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۲)

«تو چه دانی ای غراره پُرحسد؟» یعنی ای انسان مغرور پُر از حَسَد، «مَنّت او را خدا هم می‌کشد»، یعنی از این‌که یک انسانی مثل مولانا شب و روزش را گذاشته واقعاً این آب را از آن‌ور آورده، این خِرَد را از آن‌ور آورده، خداوند از او سپاس‌گزار است.



خداوند از هر انسانی که واقعاً هرچه زودتر مرکز عدم را، یعنی او را می‌آورد به مرکزش و اجازه می‌دهد خداوند او را به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کند، سپاس‌گزار است و از طریق آن شخص است که جهان را می‌تواند به سامان برساند وگرنه می‌بینید که ما جهان را داریم خراب می‌کنیم، حداقل این جهان کوچک خودمان را داریم خراب می‌کنیم.

کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۴)

آشنا: شنا

و بعد می‌گوید ای کاش که کنعان شنا یاد نمی‌گرفت، ای کاش که ما شنا کردن، عمل کردن، فکر کردن برحسب من‌ذهنی را یاد نمی‌گرفتیم، شرطی نمی‌شدیم و بلند نمی‌شدیم بگوییم «من» و من را ادامه نمی‌دادیم. ای کاش ناموس درست نمی‌کردیم، یاد نمی‌گرفتیم که من می‌دانم.

«کاشکی او آشنا ناموختی»، «او» در این‌جا برمی‌گردد به پسر نوح. پسر نوح شنا می‌کرد، داشت می‌رفت به سمت کوه بلند. می‌گوید من سر کوه می‌روم آن‌جا، آب که نمی‌رسد به آن‌جا، غرق نمی‌شوم. چرا سوار کشتی تو بشوم؟ شما الان می‌خواهید فضا را باز کنید به‌عنوان هشیاری، ماهی، سوار کشتی نوح بشوید، کشتی یکتایی است با خداوند یکی بشوید یا می‌خواهید جدا بمانید حالا در این‌جا شنا کنید با فلسفه‌های مختلف زندگی‌تان را درست کنید؟ کدام یکی؟ دارد آن را می‌گوید.

«کاشکی او آشنا ناموختی»، ما شنا کردن آموختیم برحسب تکنیک‌های ذهن و سواد ذهنی، فکر کردن برحسب فکرهای همانیده، باورهای مهم. «تا طمع در نوح و کشتی دوختی»، تا امید به نوح و کشتی یکتایی می‌دوخت.

مولانا دارد آرزو می‌کند به‌عنوان نوح که ای کاش ما انسان‌ها حرف‌های مولانا را با قضاوت‌های ذهنی‌مان نمی‌شنیدیم. بنشینیم فکر کنیم برحسب همانیدگی‌ها، این‌جاها مولانا اشتباه کرده، کل این اصلاً اشتباه است، ولی این‌جا را چون با من‌ذهنی من می‌خواند این‌جا را هم مثل این‌که درست گفته، حالا، شاید این هم اشتباه باشد.



نه خانم، نه آقا این طوری نیست! شما شنا آموختید، برحسب ذهن شنا می‌کنید، فکر می‌کنید، عمل می‌کنید. شما طمع یا امید در نوحی مثل مولانا ندارید. نمی‌خواهید سوار کشتی یکتایی بشوید.

کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۵)

یا به علم نَقْل کم بودی مَلی
علم وحی دل، ربودی از ولی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۶)

با چنین نوری، چو پیش آری کتاب جان وحی آسای تو، آرد عتاب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۷)

حیل: حیل‌ها
مَلی: مخفف مَلی، به معنی پُر
عتاب: نکوهش

ای کاش آدم‌های پنجاه‌ساله، هفتادساله مثل طفل بودند و از حیل‌ها یعنی فکر کردن برحسب من‌ذهنی، جاهل بودند. بلد نبودند برحسب همانندگی‌ها فکر کنند، قضاوت کنند.

توجه کنید ما وقتی به بزرگان گوش می‌کنیم فقط فکرهای خودمان را می‌بینیم. شما نیاید این‌ها را معنی ادبی کنید، یک کمی هم قضاوت کنید، تفسیر کنید، خوب و بد کنید بعد بیندازید دور. به‌کار ببرید. دارد این‌ها را می‌گوید. تا مثل طفلان چنگ در مادر می‌زدیم، چنگ در مولانا می‌زدیم.

یا به علم نَقْل کم بودی مَلی
علم وحی دل، ربودی از ولی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۶)

مَلی: مخفف مَلی، به معنی پُر

یا پر از علم نقل نبودیم، علم کتاب نبودیم. فلان روان‌شناس این را می‌گوید، فلان فیلسوف این را می‌گوید، فلان کس این را می‌گوید، فلان کس این را می‌گوید، این‌ها علم نقل است. «علم وحی» چیست؟ شما فضا را باز کنید. این فضای گشوده‌شده، خود زندگی از طریق شما حرف بزند.

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

«زبان حق» به صورت وحی است، آیا وحی فقط بر پیغمبران می‌شود؟ نه، وحی به همه می‌شود، اگر فضا باز کنیم. آن قدر فضا بسته‌ایم، دارد همین را می‌گوید دیگر. مولانا از آن‌ور می‌آورد. پس شما نیاید کتاب‌ها را بخوانید و با آن‌ها همانیده بشوید. این علم نقل است. پُر نشوید از این‌ها تا فضا را باز کنید بگویید «نمی‌دانم»، تا از ولی یا مولانا علم وحی را بگیرید.

با چنین نوری، چو پیش آری کتاب جان وحی آسای تو، آرد عتاب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۷)

عتاب: نکوهش

با چنین هشیاری‌ای، با چنین خردی که از فضای گشوده بیرون می‌آید، تو کتاب را می‌آوری؟! مولانا از طریق این فضای گشوده حرف می‌زند. تو می‌گویی فلان فیلسوف این حرف را زده، این با این مخالف است. شما دارید در ذهنت استدلال می‌کنی و گفته‌های مولانا را به صورت ذهن درمی‌آوری، این دوتا را با هم مقایسه می‌کنی و با ذهن ناتوانت داری قضاوت می‌کنی.

«با چنین نوری، چو پیش آری کتاب»، در این صورت جان مثل وحی تو شروع می‌کند به تندی با تو، تو را نکوهش می‌کند.

چون تیمم با وجود آب، دان علم نقلی با دم قطب زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۸)

خویش ابله کن، تبع می‌رو سپس

رستگی زین ابلهی یابی و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۹)

اکثر اهل الجنة البله، ای پدر
بهر این گفته‌ست سلطان البشر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۰)

تبع: تابع

«سلطان البشر» یعنی حضرت رسول و ایشان می‌گویند فرموده‌اند که بیشتر اهل بهشت «ابلهان» هستند.

«اکثر اهل الجنة البله»

«بیشتر اهل بهشت، ابلهان‌اند»

(حدیث نبوی)

ابلهان کسانی هستند که بر حسب ذهن زرنگ نیستند، فضا را باز می‌کنند، مرکزشان عدم است.

تبع یعنی تابع. پس بنابراین می‌گویند، مثال می‌زند می‌گویند جایی که آب باشد برای وضو، تیمم حرام است، نباید تیمم کنی. یعنی وقتی صابون درآمده، ما باید دست‌هایمان را با آب و صابون بشوییم، با دست کثیف غذا نخوریم. وقتی دانش مولانا آمده و این کار زندگی بوده، خدا بوده، شما باید از آن استفاده کنید و این همه با غم و غصه و هیجان‌های من‌ذهنی زندگی‌تان را خراب نکنید.

«چون تیمم با وجود آب، دان»، «علم نقلی»، علم نقلی یعنی علم کتاب، علمی که انسان با ذهن می‌خواند و حفظ می‌کند و استدلال می‌کند. «با دم قطب زمان»، قطب زمان مثالش مولانا است. با حرف‌ها و دانشی که قطب زمان از آن‌ور می‌آورد، علم نقلی اصلاً ارزشی ندارد.

خویش ابله کن، تبع می‌رو سپس

رستگی زین ابلهی یابی و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۹)

بنابراین می‌گوید خودت را ابله بکن، یعنی عاری از این سوادِ کتابی بکن و تابع او برو. پس خودت را ابله کن، پس از آن تابع او شو. من از شما سؤال می‌کنم، واقعاً شما تابع مولانا هستید؟ تا این فضا باز بشود، صبور باشید، خویشتن‌داری کنید تا این فضا باز بشود، تا زندگی بتواند از طریق شما فکر کند، عمل کند.

اگر بخواهید که با من‌ذهنی‌تان استدلال کنید، قضاوت کنید، بحث کنید، یک‌دفعه در مقابل حرف‌های مولانا بروید بگویید کتاب فلان این را می‌گوید، این مغایر با مولاناست، این درست نیست.

اکثر اهل الجنة البله، ای پدر بهر این گفته‌ست سلطان البشر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۰)

پس بیت آخر می‌گوید اکثر، یعنی بیشترِ جماعتِ بهشت، بهشت همین فضای گشوده‌شده است. امروز مولانا به ما گفت این جهان باغ است و ما شکوفه هستیم، هم باز می‌شویم به صورت گلِ خوب، هم میوه می‌دهیم. اما این باغ همین فضای گشوده‌شده و انعکاسش در بیرون است. شما می‌توانید باغ را، بوستان را، در زندگی خودتان، در خانواده‌تان درست کنید و بگویید که بیشترِ جماعتِ بهشت ابلهان هستند.

«ابلهان» کسانی هستند که با مرکزِ عدم می‌بینند، زرنگیِ من‌ذهنی را ندارند. می‌گوید سلطان بشر یعنی حضرت رسول برای این، این حرف را زده‌است.

زیرکی چون کبر و بادانگیز توست ابلهی شو تا بماند دل درُست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۱)

ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست ابلهی کاو واله و حیران هوست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۲)

ابلهانند آن زنان دست‌بر از کف، ابله وز رخ یوسف نذر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۳)

نُذر: جمع نذیر، هم به معنی ترساننده هست و هم ترساننده شده، آگاه

نُذُر یعنی آگاه. می‌گوید زیرکی، این‌که هر لحظه ما یک فکری را، یک باوری را، یک فلسفه‌ای را از ذهنمان بیاوریم به مرکزمان برحسب آن ببینیم و بحث و جدل کنیم، در ذهن باقی بمانیم، این زیرکی مانند کبر و باددهنده ماست.

من ذهنی با باد بزرگ می‌شود، خودش را باد می‌کند به اصطلاح. وقتی ما خشمگین می‌شویم بادی در ما انگیزته شده، بزرگ می‌شویم، به نظر می‌آید قوی شدیم. برحسب یک چیزی بلند می‌شویم. از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیریم، از هیجان‌ات ذهن ارتفاع می‌گیریم. این‌ها باد است. این فرق دارد که فضا را باز کنیم به زندگی زنده بشویم. پس هر کسی که غرور دارد، ناموس دارد، می‌گوید «می‌دانم»، پندار کمال دارد، مقاومت دارد، هر کسی که ستیزه می‌کند به صورتی، این زیرک است.

«آبلهی شو» یا «آبلهی شو»، تو بیا ابلهی بشو، از نظر من ذهنی مرکز عدم ابلهی است. تا دلت، مرکزت درست بماند، خراب نشود. این طوری نباشد که هر چیز ذهنت نشان می‌دهد لحظه به لحظه بیاوری به مرکزت.

ابلهی نه کاو به مسخرگی دوئوست

ابلهی کاو واله و حیران هوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۲)

اما آن ابله را نمی‌گوییم که واقعاً این قدر کودن بشود که مردم مسخره‌اش کنند. «دوئوست» یعنی دویی دارد. می‌گوید من ابلهی را نمی‌گوییم که یک من ذهنی کودن باشد. آن ابلهی را می‌گوییم که واله و حیران خداوند است. آن ابلهی را می‌گوییم که فضا را باز کرده و ناظر ذهنش است، ناظر این جهان است، دخالت با من ذهنی نمی‌کند. می‌بیند که خرد زندگی چه جوری کار می‌کند و حیران مانده در کار زندگی، در سامان بخشی زندگی. مثالش را زدم، شما حیران می‌مانید که با گوش کردن به این ابیات مولانا و هر کسی روی خودش تمرکز می‌کند، زن روی خودش، شوهر روی خودش، بچه‌ها هم روی خودشان، پس از یک مدتی این خانواده می‌شود بهشت. شما می‌گویید این چه شد؟ چطوری این طوری شد! حیران می‌ماند آدم.

شما الآن در کار تبدیل مردم حیران نیستید؟ یک کسی که شب خوابش نمی‌برده، پر از درد بوده، قرص می‌خورده، به خودش لطمه می‌زده، ضرر می‌زده، دیگران را اذیت می‌کرده، الآن آرام شده قرص نمی‌خورد، شب خوابش می‌برد، آرامش دارد، خب این به نظر شما شما را حیران نمی‌کند؟ چرا، زندگی کارش این طوری است.



شما یک دفعه متوجه می‌شوید پنجاهتا رنجش دارید، پس از یک سال می‌بینید یکی‌اش هم نمانده و آن شخص را می‌بینید بدتان نمی‌آید، می‌خواهید سلام کنید، می‌خواهید بغل کنید، آقا چه شد این رنجش؟! معجزه زندگی است. شما آن موقع ابلهی می‌شوید که واله و حیران «هو» هستید. می‌گویید خدایا شما چه جوری درست می‌کنید؟ نمی‌دانم من. وقتی نمی‌دانم می‌آید، آدم حیران است. وقتی شما می‌گویید می‌دانم، به این دلیل، به این دلیل، خراب شد، ذهن است.

می‌گوید آن زنانی که دستشان را می‌بریدند در مهمانی زلیخا، زن‌های مصری دعوت شده بودند که یوسف را زلیخا نشان بدهد، همین‌که یوسف وارد شد صورت یوسف را که دیدند شروع کردند به دستشان را بُردن، حواسشان رفت به یوسف، دیگر دستشان را نمی‌دیدند. یعنی چه؟ ما زنان دست‌بر می‌شویم، دست من‌ذهنی را می‌بریم، همانندگی را می‌بریم وقتی فضا باز می‌شود، رُخ یوسف یا خداوند را می‌بینیم، همانندگی را می‌بریم، رنجش می‌افتد، درد می‌افتد، مریضی من‌ذهنی خوب می‌شود.

شما باورتان می‌شود که شما اگر به حضور زنده بشوید فضا را مرتب باز کنید و با آن هشیاری بدنتان را اسکن (Scan) کنید، این بدن شروع می‌کند به سالم شدن؟ بدنتان را از زیر فشار استرس بیرون بیاورید، اگر شما منقبض نشوید، هر موقع منقبض بشوید منبسط بشوید، اصلاً انبساط دارد آن نیروی شفا بخش را اعمال می‌کند به جسمتان، به فکرتان، ما فکر بد نمی‌کنیم، فکر همانیده نمی‌کنیم، فکر ضرر زدن، انتقام‌جویی، این‌ها از سرمان می‌افتد.

بله این همان آیه است:

«فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سَكِينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ.»

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر يك تا تکیه دهد متکایی ترتیب داد و به هر یک کاردی داد، و گفت: بیرون آی تا تو را بنگرند. چون او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش ببریدند و گفتند: معاذ الله، این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱)

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر يك تا تکیه دهد متکایی ترتیب داد و به هر یک کاردی داد، و گفت: بیرون آی»، یعنی یوسف بیرون بیاید «تا تو را بنگرند. چون یوسف را دیدند یعنی او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش ببریدند و گفتند: معاذ الله، این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»

ما هم همین را می‌گوییم. اگر فضا را باز کنید می‌بینید که روی یوسف را می‌بینید در درون، و این هشیاری تیز شناسایی شما همانندگی را می‌برد و می‌افتد از شما با شناسایی. شناسایی مساوی آزادی است.

عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کاوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۴)

عقلها آن سو فرستاده عقول مانده این سو که نه معشوق است، گول

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۵)

زین سر از حیرت گر این عقلت رَوَد

هر سر مویت سر و عقلی شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۶)

باری: به هر نحو که باشد.

پس این عقل من ذهنی را قربان کن در عشق دوست. و خلاصه‌اش این است که لحظه به لحظه به صورت ناظر ذهنت را نگاه کن که این نیاید به مرکزت، شناسایی کن وقتی می‌آید فضا را باز کنی، حواست جمع باشد. این را چندمین بار است عرض می‌کنم که اگر ناکام شدی، اگر بی‌مراد شدی بگویی که بی‌مراد و بامراد برای من یکی است، من فضا باز می‌کنم، اصلاً کار من گستردن فضاست،

حکم حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

شما می‌گویید من هر لحظه منبسط می‌شوم، وقتی منبسط می‌شوید عقل من ذهنی قربان می‌شود در عشق خداوند. می‌گوید عقل‌های خوب همه از آن سوی است که اوست، یعنی از فضاگشایی می‌آید عقل خوب، «عقلها باری از آن سوی است کاوست»، «کاوست» یعنی که اوست، یعنی که خداوند است.

«عقول» یعنی عقل‌های خوب. انسان‌های خردمند، زنده به حضور، عقل‌ها را از آن‌ور می‌گیرند. «عقل‌ها آن سو فرستاده عقول»، «مانده این سو که نه معشوق است»، در ذهن که معشوق در این جا نیست، چه کسانی مانده‌اند؟ آدم‌های نادان، «مانده این سو که نه معشوق است، گول».

و از این سر، از حیرت اگر عقل من ذهنی برود نترس. شما می‌گویید نکند من این زیرکی‌ام را، عقل من ذهنی‌ام را رها کنم و کارها را بسپارم دست خداوند همه‌چیز خراب بشود. من از کجا بفهمم او حواسش به من است و کارها را درست می‌کند؟ گفت خداوند کافی هست امروز، گفت زیرکی را بگذار کنار. باز هم دنبال این را می‌گیرد که ما این عقل من ذهنی را کنار نخواهیم گذاشت و نخواهیم گفت که خداوند برای ما کافی است.

می‌گوید اگر از حیرت، از این که می‌بینی با «قضا و کُنْ فِکَان» درون تو و بیرون تو درست می‌شود و عقل من ذهنی را نگذاری دخالت کند، در این صورت هر سر موی تو سر و عقلی می‌شود. یعنی نترس، به اندازه موهای تو سر و عقل پیدا خواهی کرد، عقل‌ها از آن‌ور می‌آید. پس ما نمی‌ترسیم که فضا را باز کنیم و نگران این باشیم که اگر زرنگی من ذهنی نباشد ما بیچاره می‌شویم.

**نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۷)

**سوی دشت، از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آبی، شود نخلت روی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۸)

**اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاووزت نجنب، تو مجنب**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

دماغ: مغز
طاق و طرنب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیش‌آهنگ، راهنما
روی: سیراب



این بیت اول مهم است. می‌بینید که تمام فکرهای من‌ذهنی با درد همراه است، محال است که شما یک چیزی که با آن همانیده هستید بیاوری به مرکزت برحسب آن فکر کنی و درد ایجاد نشود، می‌بینید مردم هی خودشان را نگران می‌کنند.

من پیشنهاد می‌کنم شما واقعاً این موضوع را در نظر بگیرید که این طرف، فشار به مغز من و فکر من دارد می‌آید، چون فکرهایی که می‌کنم فکرهای همانیده است. من فکر می‌کنم، زجر می‌کشم. من باید آگاه از این موضوع باشم. دارد همین را می‌گوید، می‌گوید در آن طرف، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی، فکر می‌کنی، فکر شما را ناراحت نمی‌کند.

«نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ»، دماغ یعنی مغز، ولی این سو هست. «که دماغ و عقل روید دشت و باغ»، دشت و باغ نشانه از فضاگشایی و دل آدم است. وقتی فضا را باز می‌کنی گسترده می‌شود این فضا، می‌گوید هم مغز دارد این، هم عقل دارد، نگران نباش، برای تو مغز و عقل به وجود می‌آورد.

«سوی دشت، از دشت نکته بشنوی»، می‌گوید اگر از دشت ذهن بیایی به دشت فضای گشوده‌شده، نکات عقلی می‌شنوی، نکات خرد می‌شنوی. اگر به «سوی باغ آبی»، یعنی باز هم فضای گشوده‌شده، به دل اصلی بیایی، نخل تو، خرما تو، این همان درواقع شکوفه است که باید میوه بشود.

درخت خرما تو، درخت وجود تو سیراب می‌شود و بهره می‌دهد، میوه می‌دهد. «روی» یعنی سیراب، بهره‌دهنده. «شود نخلت روی» یعنی سیراب می‌شود. «سوی باغ آبی»، شما از خودتان بپرسید من سوی باغ می‌روم یا در خارستان هستم؟

اگر شما فکر می‌کنید، فکرهایتان شما را عذاب می‌دهد، مردم یک چیزی را تماشا می‌کنند، خب ناراحت می‌شوند، خب برای چه این کار را می‌کنی؟ عذاب می‌کشند.

«نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ»، یک معنی‌اش این است که «هست این سو رنجِ فکرت بر دماغ». شما متوجه هستید که این سو یعنی در ذهن، ما مغز و عقل نداریم، اما از رنجِ فکرت این سو، دوباره به رنج‌های بیشتر ما پناه می‌بریم؟

برای همین می‌گوید از این دشت خارستان بیا به فضای گشوده‌شده که نکته بشنوی، به سوی باغ بیا که درخت میوه تو سیراب بشود و میوه بدهد. و در این راه، همین‌که الان داریم می‌گوییم، این دو بیت، البته کل قصه، کل



تبدیل، این جلال و شکوه ظاهری را رها کن که آقا من مدیر فلان مؤسسه هستم، من سه‌تا دکترا دارم، نمی‌دانم از اول عمرم روانشناسی می‌خوانم، مردم همه من را قبول دارند، این‌ها «طاق و طُرنَب» است، این‌ها جزو ناموس است، این‌ها محدودکننده هستند.

آقا، خانم بگو نمی‌دانم، نمی‌دانم، من استاد نیستم، معلم نیستم، چیزی نمی‌دانم. انصاف این است، حقیقتاً ما چیزی در ذهن نمی‌دانیم. آخر این چیزهایی که حفظ کردیم از کتاب خواندیم، این‌ها علم نیست که! به درد این جهان می‌خورد، ولی این هم یک بُردی دارد، مثلاً برای پول درآوردن، مدیریتی، یک کاری، فروشی، حسابداری بلد باشی.

«اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب»، بلند نشو بگو آبرو دارم، من فلان مجلس نمی‌توانم بروم، من اگر مولانا بخوانم می‌گویند که پس این‌همه سواد داری، مولانا هم می‌خوانی؟! تو که احتیاج به مولانا نداری، تو ده‌تا مولانا را درس می‌دهی! یعنی چه؟!!

«اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب»، نمی‌کنیم ما این کار را! طاق و طُرنَب را، این جلال و شکوه ظاهری را که یک جوری ذهن ما به‌عنوان پندار کمال با ناموس درست کرده ولی زیرش درد است، این را رها نمی‌کنیم. «تا قلاووزت نجنبد»، تا مولانا نجنبد، راهنمایت نجنبد، «تو مَجْنَب»، یعنی این قدر متعهد بشو، که ما نیستیم.

**هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود
جُنُبش چون جُنُبش کژدُم بُود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

**کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

**سر بکوب آن را که سرش این بُود
خُلُق و خوی مستمرش این بُود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خَسَن: آزردهن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.



هر کسی که با عقل من ذهنی حرکت می‌کند، فکر می‌کند، عمل می‌کند، این سر ندارد، دم دارد. من ذهنی مثل دم یک مثلاً مار است یا سوسمار است. سوسمار، خزنده، با سرش می‌جنبد، با دمش نمی‌جنبد. هر حیوانی از دمش که نمی‌پرسد که کجا بروم، چه جوری شکار کنم، از سرش می‌پرسد، ما چرا از دمان می‌پرسیم؟ از من ذهنی مان می‌پرسیم؟ ما که سر دیگری داریم. هر کسی که بدون سر فضاگشایی و خردی که از آن‌ور روییده، همان دو بیت که این‌جا بود، از دشت یکتایی روییده، از آن استفاده نمی‌کند، این آدم دم است، جنبشش خیلی خطرناک است. هر جنبشی، هر فکری، مثل جنبش عقرب است. و «نیش عقرب هم نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است». هر من ذهنی یک فضای درد دارد و درد پخش می‌کند، و خدا کند این مثلاً ریاست یک گروهی را به عهده نگیرد، برای این‌که تخریب ایجاد می‌کند.

«جنبشش چون جنبش کژدم بود»، چه جوری است این کژدم؟ این من ذهنی؟ کسی که با سر من ذهنی می‌جنبد، همه‌اش کژ می‌رود، یعنی با صراط مستقیم نمی‌رود، فضا را باز نمی‌کند، برحسب خرد زندگی نمی‌رود، کژ می‌رود، حتماً یک مسئله ایجاد خواهد شد. شب نمی‌بیند، یک فکری می‌کند، یک عملیاتی انجام می‌دهد، بعد می‌بیند که عکسش درآمد، عاقبت بین نیست، نمی‌تواند باشد، نمی‌داند فکرهاش و اعمالش چه مصیبت‌هایی به بار خواهد آورد برای خودش و برای دیگران، زشت است، بد است، تخریب در آن است، زهرناک است، درد پخش می‌کند. و پیشه‌اش هم، حرفه‌اش هم، آزدن و زخمی کردن اجسام پاک است، یعنی به هر انسان که از جنس هشیاری است، هر چیزی که می‌جنبد در این جهان، در او خدا هست، آن جسم پاک است، آن‌ها را آزرده می‌کند، رحم نمی‌کند به هیچ چیز. این من ذهنی این قدر خطرناک است.

«سر بکوب آن را که سرش این بود»، می‌گوید سر این کژدم را، این من ذهنی را بکوب، برای این‌که سرش همین آزدن و زخمی کردن خودش و مردم است. این من ذهنی، هم به خود شخص لطمه می‌زند، «خرّوب» است، هم به دیگران، اسرار زندگی در او نیست، شما نگویید که مثلاً خداوند در او می‌خواهد دنیا را آبادان کند. همچو چیزی نیست. سرش تخریب است، مثل یک عقرب.

سر بکوب آن را که سرش این بود

خلق و خوی مستمرش این بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خلق و خوی دائمی‌اش که لحظه به لحظه انجام می‌دهد، همین ضرر زدن به خود و دیگران است. درست است؟

**خود صلاح اوست آن سرکوفتن
تا رهد جان ریزه اش ز آن شومتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

**واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴)

**چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند
دست او را، ورنه آرد صد گزند**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵)

می‌گوید، همین‌که گفتم «نیم جان

بستاند و صد جان دهد»، می‌گوید صلاح خود اوست سرکوفتن این. هر کسی که من ذهنی دارد و مثل عقرب است باید بفهمد این را که صلاح من است که این سر من کوفته بشود، که من را بی‌قدرت کنند. سلاحش، سلاح یعنی اسلحه، اسلحه‌اش همین من ذهنی است. می‌گوید این را از او بگیر، به او قدرت نده، وقتی این عقل ندارد، صد جور ضرر به خودش و دیگران خواهد زد.

این مطلب مهمی است که آیا ما کار این جهان را دست من‌های ذهنی دادیم؟ یا این‌ها خرد را از زندگی می‌گیرند؟

**خود صلاح اوست آن سرکوفتن
تا رهد جان ریزه اش ز آن شومتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

این یک ذره جان دارد، این در ذهن جان ندارد این، نیم‌جان دارد. «نیم جان بستاند و صد جان دهد»، خب ما خودمان می‌توانیم این کار را بکنیم، ما داوطلبانه می‌گوییم این جان نیست، این نیم‌جان را می‌دهیم صد جان از زندگی می‌گیریم. خود صلاح من است که من ذهنی‌ام کوچک بشود، کوبیده بشود و چون در من ذهنی من جان‌ریزه دارم، این ریزه جان است، جان نیست، یک آثاری از جان در آن است، می‌گوید جان‌ریزه‌اش.

تو سلاح را یعنی اسلحه را از دست دیوانه بگیر، تا عدل و صلاح خداوند، خرد کل، از تو راضی بشود. و ما می‌توانیم این را در مورد خودمان عمل کنیم. من می‌گویم در زندگی شخصی‌ام، این من ذهنی‌ام دیوانه است، من

باید این سلاح کژدم بودن را، ریختن زهر به خودش و دیگران را، صدمه زدن به من و دیگران را، این سلاح را از او باید بگیرم. درست است؟ محدودش می‌کنم، تماشایش می‌کنم، به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم، پرهیز می‌کنم، چیزها را به ذهنم نمی‌آورم، تشویق می‌کند من را شهوت چیزها را داشته باشم، به حرفش گوش نمی‌دهم، می‌دانم می‌خواهد زهر بریزد به جان من و به جان دیگران، این خروب است، از ریشه می‌خواهم بکنم آن را، به‌عنوان جان‌ریزه آزاد بشوم، تا جان بشوم، من یک نشتی از این آب روان به من می‌رسد.

شما نگاه کنید در اثر مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی انسان به کجا می‌رسد؟ جانش ریزه می‌شود، شبیه کژدم می‌شود. از این تن شوم من ذهنی، جان همانیده ما که ریزه شده باید رها بشود و جان بشود، به جان بی‌نهایت خداوند تبدیل بشود. و این من هستم که باید از دست این دیوانه سلاح را بگیرم، این دیوانه من عقل ندارد، می‌زند همه‌چیز را خراب می‌کند. و آخرسر من متوجه می‌شوم برای آن منظوری که آمده بودم، نرسیدم که هیچ، زندگی خودم و دیگران را هم خراب کردم، نمی‌خواهم این‌طوری باشد. وقتی سلاح دستش است و عقل ندارد، سلاح را از او بگیر، دستش را ببند، قدرتش را کم کن، و گرنه صد جور ضرر خواهد زد.

پس از این قسمت که تمام شد، یک مثنوی دیگر دارم برایتان بخوانم، برای این‌که تمام بشود از همین الآن شروع می‌کنم.

می‌دانید در غزل داشتیم «رقص» و در این قسمت باز هم رقص بود، می‌گفت تو رقص‌کنان و دامن‌کشان به‌سوی گمراهی می‌روی، به‌سوی وضعیتی می‌روی که آخرسر تو را به کژدم تبدیل کند. همه این‌ها را خواندیم.

پس یکی رقص برحسب من ذهنی هست که ما نمی‌خواهیم انجام بدهیم. اما یک رقص دیگری هست که با آهنگ فضای گشوده‌شده ما می‌توانیم برقصیم.

قسمتی از این قصه صوفی را برایتان می‌خوانم که عرض کردم که یک خری دارد این صوفی و این خر را سفارش می‌کند به خادم آن خانقاه یا حالا کاروانسرا یا هرچه، و هرچه سفارش می‌کند که از این خر مواظبت کن، آن خادم مرتب انکار می‌کرد و مرتب می‌گفت من این چیزها را بلدم، این چیزها را می‌دانم، لازم نیست به من سفارش کنی. و همچو خاصیتی در ما هم هست. این مولانا را می‌خوانیم، وقتی تمام می‌شود بعضی از ما می‌گوییم که خب فهمیدم و البته این‌ها را خودم می‌دانستم، مثل خادم.

و در نتیجه این خادم اصلاً به خر نمی‌رسد، هیچ‌کدام از آن حرف‌هایی که صاحب خر می‌گفت رعایت نمی‌کند. و فردا می‌آید خر را می‌آورد بیرون، پالانش را می‌گذارد رویش و با یک چیز نوک‌تیز، یک سیخی به او می‌زند،



همین‌طور که ما خودمان را با این‌جور سیخ زدن‌ها تحریک می‌کنیم. بعد این خر هی می‌افتاده، سرش پایین می‌آمده، مردم می‌گویند که این خرت مریض است، تو که می‌گفتی این خر خوب است و این‌ها. می‌گویند که این خر دیشب لاحول خورده و الآن دارد سجده می‌کند. «لاحول خورده» یعنی ما عمل نمی‌کنیم، ما درک نمی‌کنیم، ما کاربردش را پیدا نمی‌کنیم در خودمان و یک جویری این من‌ذهنی ما را قانع می‌کند که من می‌دانم.

خلاصه مولانا یک نتایجی از این قصه می‌گیرد که برایتان می‌خوانم و ان‌شاءالله یک روز کل قصه را می‌خوانیم. البته کل قصه را اوایلش را خواندیم. توجه می‌کنید کاری هم که این‌جا می‌کنیم این است که من معمولاً تکه‌هایی از درون یک قصه‌ای را درمی‌آورم برای شما می‌خوانم برای تبیین چیزهای مختلف، ولی پس از یک مدتی قصه را همه را می‌خوانیم.

عرض کردم وقتی همه را می‌خوانیم، مولانا انتظار دارد که این قسمت‌های فرعی را شما به هم وصل کنید و یک چراغی را روشن کنید، یک قسمتی از زندگی‌تان را درست کنید و ان‌شاءالله شما هم این کار را بکنید. حالا ببینیم که در این قسمت مولانا چه توصیه‌ای می‌کند.

همچو خادم دان مراعات خسان

بی کسی بهتر، ز عشوۀ ناکسان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲)

در زمین مردمان، خانه مکن

کار خود کن، کار بیگانه مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو

کز برای اوست غمناکی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

می‌گویند مراعات من‌های ذهنی که ما نمی‌خواهیم دوستی‌شان را از دست بدهیم، شبیه خدمت آن خادم است که هیچ کاری برای خر نکرد و آخرسر فقط یک چیز نوک‌تیزی فروکرد به پهلوی خر که بتواند این به یک حرکت موقتی دربیاید.

می‌گوید که آدم‌های من‌ذهنی هم فقط با چیزهای نوک‌تیز ما را تحریک می‌کنند، این‌ها تحریکات ذهنی هستند. این، آن مراعاتی نیست که زندگی می‌کند، این چیزی نیست که از طرف زندگی می‌آید.

پس از «خسان» یعنی از من‌های ذهنی هیچ‌چیز به ما اضافه نمی‌شود، هیچ خدمتی به ما بر نمی‌آید. «همچو خادم دان مُراعات خسان» و بی‌کس بودن و دوست نداشتن بهتر از این است که فریب من‌های ذهنی یعنی ناکسان را بخوری.

در زمینِ مردمان، خانه مکن کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

بعد الآن می‌گوید همین‌طور در زمین دیگران تو خانه مساز. توجه می‌کنید که همه باورهایی که الآن ما داریم از دیگران گرفتیم، اگر فضا را باز کنیم، یک چیزی خلق کنیم، این از ماست. ما خانه ساختیم در زمین دیگران و این باورهایی که از مردم گرفتیم ما، از دیگران گرفتیم، افتخار می‌کنیم مثل جانمان از آن‌ها محافظت می‌کنیم، فقط برای این‌که با آن‌ها همانیده‌ایم.

اگر با باورها شما زندگی می‌کنید، برحسب آن‌ها فکر می‌کنید، در زمین دیگران دارید زندگی می‌کنید. زمین ما علی‌الاصول این فضای گشوده‌شده است و در آن‌جا با فضای گشوده‌شده یا با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه باید کارِ شخصِ خودمان را که حضور ماست، حرف زدنِ زندگی از ماست باید بکنیم، نه کار دیگران را که به‌وسیله من‌ذهنی به ما القا می‌شود.

کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِ تو کز برای اوست غمناکیِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

بعد می‌گوید بیگانه چه کسی است؟ بیگانه همین من‌ذهنی ماست، تنِ خاکیِ ماست و غمناکیِ ما، استرس ما هم، غصه ما هم به‌خاطر خواسته‌های این من‌ذهنی است. توجه می‌کنید که این من‌ذهنی یک حادث است، دیگران برای ما ساخته‌اند، لزومی ندارد ما به این من‌ذهنی وفادار باشیم و اگر بگوییم این من‌ذهنی را بیندازیم بی‌کس می‌شویم.



می‌گوید بی‌کسی، تنها ماندن، بهتر از این است که ما فریب من‌های ذهنی دیگران را که به‌عنوان دوست به ما خودشان را معرفی می‌کنند بخوریم. عرض می‌کنم که این اشعار را بخوانید در جنبه‌های مختلف به شما کمک خواهد کرد و شما اگر خوب دقت کنید خواهید دید که غصه و غم شما به‌خاطر خواسته‌های همین من‌ذهنی ماست که این خواسته‌ها را دیگران تلقین کردند، اصلاً خواسته ما هم نیست، ما خواسته‌های من‌های ذهنی دیگران را گرفتیم خواسته خودمان کردیم.

بیشتر اوقات تقلید کردیم یا در ابتدای زندگی مان یاد گرفتیم. پس بازبینی این خواسته‌های خودمان که این‌ها ضروری هستند بر ما یا نه؟! به عهده خودتان است، این‌که اصلاً این دوست را داشته باشم من، نداشته باشم، از درد تنهایی من پناه بیاورم به یک سری من‌های ذهنی این‌ها هم تشخیص و شناسایی خودتان است فقط این ابیات را می‌خوانیم.

می‌گوید:

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی

جوهر خود را نبینی فربهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۵)

گر میان مُشک تن را جا شود

روز مُردن گند او پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۶)

مُشک را بر تن مزن، بر دل بمال

مُشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۷)

ذوالجلال: دارنده شکوه

می‌گوید تا تو خدمت من‌ذهنی می‌کنی و مرتب چیزهای ذهنی را که با آن همانیده هستی می‌آوری مرکزت، برحسب آن می‌بینی، فکر می‌کنی، عمل می‌کنی و دچار شهوت آن‌ها می‌شوی، طمع آن‌ها می‌شوی، حرص آن‌ها می‌شوی، برحسب آن‌ها زندگی می‌کنی، غذای آن‌ها را می‌خوری، خوشی آن‌ها را می‌گیری، «چرب و شیرین می‌دهی» یعنی این دیگر، در این صورت این جوهر اصلی تو یعنی روح اصلی تو، هشیاری اصلی تو، زیاد نخواهد شد، برای این‌که فضا باز نمی‌کنی.

شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده مرتب هشیاری‌تان را طلب می‌کنی و از همانیدگی‌ها جمع می‌کنی، ذره‌ذره که جمع می‌کنی خودت را از اشتباه، «پس توان زد بر تو سکه پادشاه».

جَوَّوِی، چون جمع گردی زِ اِشْتَبَاهِ پس توان زد بر تو سِکَّهٔ پادشاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

جَوَّوِی: یک‌جو یک‌جو و ذره‌ذره

گر میان مُشک تن را جا شود روز مُردن گند او پیدا شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۶)

می‌گویند که اگر این من‌ذهنی را که پُر از درد است، پر از حالا بگوییم کثافت است، در میان مُشک هم جا بدهی، آخرسر بوی بد آن موقع مردن خواهد آمد.

مُشک را بر تن مزین، بر دل بمال مُشک چه بُود؟ نام پاک ذوالجَلال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۷)

ذوالجَلال: دارندهٔ شکوه

و الآن می‌گویند، حالا به چه داریم می‌رسیم الآن؟ این شعرهای مولانا و آن چیزی که با فضاگشایی از آن طرف می‌آید، این‌ها نام پاک خداوند است، در این‌جا مولانا می‌خواهد بگوید که تو فقط با من‌ذهنی این شعرها را بخوان که هیچ اثری بر تو نکند.

تو نباید این شعرها را بخوانی و من‌ذهنی را چرب و شیرین بدهی یا به نفع من‌ذهنی‌ات استفاده بکنی یا فقط قضاوت کنی و مقاومت کنی یا فقط معنی کنی، از آن رد بشوی، در عمل از آن استفاده نکنی. مُشک همین اشعار هستند که می‌خوانیم.

«مُشک را بر تن مزین، بر دل بمال»، یعنی این‌ها را که می‌خوانیم فضا را باز کن. بنا را به این نگذار که من من‌ذهنی‌ام را نگه می‌دارم، بعد این‌ها را هم می‌خوانم، من همانیدگی با پول را نگه می‌دارم، بعد این‌ها را هم می‌خوانم، این دیگر اثر نمی‌کند که!



آخر سر می‌خواهد از این نتیجه بگیرد که این علم شبیه یک طاووس است در خانه روستا نمی‌ماند. یک جایی را می‌خواهد که سبز باشد، چشمه باشد، یک کاخ می‌خواهد، یعنی شما باید فضا را باز کنید. شما می‌بایستی که یک جایی تصمیم بگیرید که من ذهنی را رها کنید برود. اگر بخواهی نگه داری همانندگی‌ها با چیزها و با اشخاص را، مخصوصاً با آدم‌ها را به جایی نخواهی رسید.

پس بنابراین مُشک را، این بیت‌های مولانا را بر من ذهنیات مزین، بر دلت بزن. حالا می‌گویند مشک چیست؟ نام پاک خداوند، ولی نام پاک خداوند به وسیله همین اشعار یا چیزهایی شبیه این در شما باز می‌شود یا خود فضاگشایی. درست است؟

آن منافق مُشک بر تن می‌نهد روح را در قعر گُلخن می‌نهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۸)

بر زبان، نام حق و، در جان او گندها از فکر بی‌ایمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹)

ذکر با او همچو سبزه گُلخن است بر سر مَبْرَز گل است و، سوسن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۰)

گُلخن: تون و آتش‌خانه حمام
مَبْرَز: مستراح، آبریز

«إِيَّاكُمْ وَ خَصْرَاءَ الدَّمَنِ»

«از سبزه‌های دمیده در سرگین‌زار بپرهیزید»

(حدیث)

سرگین: مدفوع

منافق چه کسی است؟ منافق کسی است که همانندگی در مرکز را می‌خواهد نگه دارد، ولی در ذهنش یک جور دیگر حرف می‌زند. می‌گوید مواظب باشید این کار را نکنید! آن منافق این شعر را می‌خواند و به من ذهنی‌اش می‌زند، من ذهنی‌اش این شعرها را می‌خواند و می‌گوید من مولانا بلدم، پُز می‌دهد، وقتش تلف می‌شود، بنابراین



روحش می‌رود در قعر جهنم و این شخص به زبان این شعرها را می‌خواند، «نام حق» است، اما جانش، مرکزش از فکرهای بدون ایمان، بدون فضاگشایی، بدون وصل به او پُر است.

ذکر با او همچو سبزه گلخن است بر سر مَبْرَزِ گل است و، سوسن است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۰)

گُلْخَن: تون و آتش‌خانهٔ حمام
مَبْرَز: مستراح، آب‌ریز

«ذکر»، توجه کنید خواندن این شعرها هم ذکر است. گفتیم ذکر است که این فکر را به جنبش درمی‌آورد، هی مرتب می‌گوییم این شعرها را برای خودتان بخوانید، وقتی می‌خوانید آیا واقعاً این شعرها را به من‌ذهنی‌تان می‌زنید؟ یعنی من‌ذهنی‌تان دست‌نخورده باقی می‌ماند، ولی این شعرها را می‌خوانید.

بر زبان، نام حق و، در جان او گَندها از فکر بی‌ایمان او (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹)

در این صورت «بر زبان، نام حق و»، در مرکز او گندهای درد، همانندگی «از فکر بی‌ایمان او»، «فکر بی‌ایمان او» یعنی این فکرها از فضای گشوده‌شده نمی‌آید، از ذهن می‌آید، هی ذهن می‌آید مرکزش.

ذکر، خواندن این اشعار در این مورد، شبیه سبزه‌ای است که روی کثافات گلخن روییده. قدیم این چیزهای کثیف حمام را، که تمیز می‌کردند حمام‌های خزینه را، روی پشت‌بام می‌ریختند، پشت‌بام حمام یا یک جایی، در آنجا خب باد تخم‌گل‌ها یا مثلاً فرض کن سبزه‌ها را می‌آورد، خب آنجا حاصل‌خیز بود از دور به‌نظر می‌آمد که اینجا گل روییده و سبزه‌زار است و این‌ها، ولی در زیر چه بود؟ کثافت بود. ما هم در ظاهر حرف‌های خیلی خوب می‌زنیم، ولی در مرکز کثافت است.

«ذکر با او همچو سبزه گلخن است»، مَبْرَز یعنی به‌اصلاح مستراح. گُلْخَن هم تون و آتش‌خانهٔ حمام می‌دانید.

«بر سر مَبْرَزِ گل است و، سوسن است»، می‌گوید این گل‌ها بر سر آن‌جایی که کثافت را ریختند در رویش روییده، این‌جا موقتی است آن، جایش آن‌جا نیست.



خلاصه این بیت‌ها را که می‌خوانیم باید بگویید که در درون من چه تغییراتی ایجاد می‌شود؟ من مصمم شدم، طلب دارم خودم را عوض کنم، من ایمان دارم که این بیت‌ها من را عوض خواهند کرد، من می‌دانم من اشکال دارم، من ایراد دارم.

من مثل حضرت آدم می‌گویم به خودم ستم کردم، من مثل ابلیس نیستم. من می‌دانم من ذهنی من امتداد ابلیس است و مثل او فکر می‌کند، دیگران را ملامت می‌کند و دیگران را سبب بدبختی‌اش می‌داند، دائماً در جبر است. همه این چیزهایی که الآن خواندیم دیگر خلاصه. ولی حالا مرکز ما گرفتار است، در رو به زبان ما حرف‌های خوب می‌زنیم، این اثر نمی‌کند.

شما درد هم بکشید، درد هشیارانه باید بکشید. استرس من ذهنی که شما شب نخواهید، روز ناراحت باشید به درد نمی‌خورد. درد هشیارانه برای این است که ما یک عیبی را شناخته‌ایم، از خودمان می‌خواهیم جدا کنیم، درد می‌کشیم و از آن جدا می‌شویم و تمام می‌شود.

در ضمن درد هشیارانه برای همیشه نیست، موقت است. اصلاً انسان نباید درد بکشد. این من ذهنی است که درد را به ما تحمیل کرده.

«إِيَّاكُمْ وَ حَضْرَاءَ الدَّمَنِ»

«از سبزه‌های دمیده در سرگین‌زار بپرهیزید»

(حدیث)

سرگین: مدفوع

این هم حدیث است. یعنی چه؟ یعنی یک کسی مرکزش آلوده است، همانندگی دارد پُر از درد است ولی به زبان، در سر حرف‌های خوبی می‌زند.

آن نبات آن‌جا یقین، عاریت است
جای آن گل، مجلس است و عشرت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱)

طیبات آید به‌سوی طیبین
للخبیثین الخبیثاتست هین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲)

کین مدار آن‌ها که از کین گم‌رهند گورشان پهلوی کین‌داران نهند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳)

می‌گوید آن سبزه در روی آن کثافات حتماً عاریتی است. پس ما خودمان از اول می‌دانیم هم این من‌ذهنی ما عاریتی است، هم این حرف‌هایی که می‌زنیم عاریتی است. هر چیز که می‌گوییم و عمل می‌کنیم تا یک تصویر ذهنی از خودمان در ذهن مردم بسازیم، این هم اصلاً لازم نیست. می‌گوید این گل و سبزه باید در مجلس و مهمانی باشد.

و البته این آیه قرآن است. می‌گوید، اگر باشد این‌جا! بله:

«الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ.»

«زنان ناپاک برای مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک و زنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک. آن‌ها از آن‌چه در باره‌شان می‌گویند منزهداند. آمرزش و رزق نیکو برای آن‌هاست.»
(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶)

طیبات آید به‌سوی طیبین لِلْخَبِيثِينَ الْخَبِيثَاتُ هِين (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲)

پس این قانون جذب هم نشان می‌دهد، ذهن ساده مال دل ساده است، فضای گشوده‌شده معنی‌اش این است که در ذهن ما حس همانندگی نداریم، حس وجود نمی‌کنیم، همان کاری که اول آمدیم کردیم دیگر آن را نمی‌کنیم.

ولی اگر مرکز آلوده باشد، ذهن ما هم آلوده هست، حرف ما هم آلوده هست، انرژی‌ای هم که پخش می‌کنیم درد است. این بیت دوم همین است. «طیبات آید به‌سوی طیبین» یعنی پاکیزه‌ها به‌سوی پاکیزه‌ها می‌آیند. خلاصه ذهن زن است، مرکز ما مرد است، هشیاری مرد است، حالا این‌طوری تصور کنید.

و زن بد مال مرد بد، مرد بد مال زن بد. مرکز آلوده، ذهن آلوده. مرکز آلوده، مرکز آلوده. ذهن آلوده، مرکز پاک، ذهن پاک. ذهن پاک، مرکز پاک. نمی‌شود مثلاً مرکز آلوده باشد اما ذهن پاک باشد. چنین چیزی نمی‌شود.



نمی‌شود مرکز آلوده باشد، من در ذهنم حرف‌های سازنده بزنم، انرژی سازندگی پخش کنم. مرکز انسان همیشه در بیرون مخصوصاً در ذهنش، در فکرش، در عملش منعکس می‌شود. این مرکز است که مهم است.

پس بنابراین می‌گوید این‌که یک نفر بیاید حرف‌های قشنگ بزند ولی مرکزش آلوده باشد، این را شما باور نکنید و این حرف‌های قشنگ مال باغ است، مال مجلسی است که در آن‌جا همانش وجود ندارد.

**اصل کینه دوزخ است و، کینِ تو
جزو آن کُلّ است و، خصم دینِ تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴)

**چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار
جزو، سوی کُلّ خود گیرد قرار**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵)

**تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶)

خب این ابیات مهم هستند. و در این‌جا بیت آخر می‌گفت «کین مدار» یعنی کینه را در مرکزت قرار نده، که ما همه‌مان کینه داریم.

**کین مدار آن‌ها که از کین گم‌رهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳)

ما کینه‌های قومی داریم، ما تنفر داریم. بدمان می‌آید از خیلی آدم‌ها، از خیلی چیزها، از خیلی باورها.

«کین مدار»، آن‌ها که از کینه گمراه شده‌اند، از درد گمراه شده‌اند، در این‌صورت در ذهنشان خواهند مُرد و گورشان پهلوی کین‌داران خواهد بود.

به عبارت دیگر «کین‌داران» آن‌هایی که کینه حمل می‌کنند در قبر ذهن مُرده‌اند، این‌ها پهلوی هم دراز می‌کشند و می‌میرند، گرچه که به ظاهر حرکت می‌کنند. و این هم خواندیم.

اصل کینه دوزخ است و، کین تو جزو آن کُلّ است و، خصم دین تو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴)

می‌گوید ریشه کینه، اصل کینه جهنم است و این کین تو یک قسمتی، یک جزوی از آن کل است. پس یک دوزخ در نظر بگیرد، جزوش کینه ماست و این کینه ما دشمن دین ما است، دین ما فضاگشایی است و یکی شدن با خدا، خلاصه تا زمانی که کینه داریم، ما نمی‌توانیم به جایی برسیم و هشدار می‌دهد.

چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار جزو، سوی کُلّ خود گیرد قرار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵)

چون تو امتداد دوزخ هستی، ای کسی که در مرکزت رنجش هست، کینه هست، حس انتقام‌جویی هست، بدخواهی هست، حسادت هست، انواع و اقسام درد هست، تو جزو دوزخ هستی. پس خوب گوش بده. این مرکز تو که از آن جنس است، به آن جنس خواهد رفت.

تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶)

پاکان به سوی پاکان می‌روند و قانون جذب می‌گوید تلخ، کسی که مرکزش درد دارد، به سوی تلخان می‌رود، یقین. «تلخ با تلخان یقین ملحق شود»، و دم باطل وقتی که مرکز ما آلوده است و حرف باطل می‌زند، انرژی باطل می‌فرستد، انرژی درد را پخش می‌کند، این شخص با خداوند نمی‌تواند یکی بشود.

«کی دم باطل قرین حق شود؟» یعنی یک چنین آدمی نمی‌تواند فضا را باز کند و با خداوند ملحق بشود. اول باید دردمان را بیندازیم، هیچ چاره‌ای نداریم. ولی ما با دردمان می‌خواهیم با تنفرمان جهان را آبادان کنیم، این کار امکان ندارد.

تا فضا را باز نکنیم، تا زندگی نیاید از طریق همه‌مان حرف بزند، ما در این جهان کار خراب را خواهیم کرد، دم حق را ما به بیرون نمی‌دهیم. ما در واقع در زبان نام حق را داریم. در زبان شعر مولانا را نمی‌توانیم بخوانیم، ولی مرکزمان دست‌نخورده باقی بماند!



این شعرها را که می‌خوانیم، الان هم گفت که ذکر هستند این‌ها، این ذکرها، این شعرها در شما، یعنی در مرکز شما اثر می‌گذارد؟ یا نه، می‌خوانید و پا می‌شوید و می‌روید؟ چرا؟ شما اصلاً در فکر انداختن همانیدگی‌ها نیستید، شما در فکر کوچک کردن من ذهنی‌تان نیستید، شما نمی‌خواهید دست به شما بخورد، شما کامل هستید.

این شعرها را می‌خوانید که پُز بدهید؟ در این صورت این شعرها شبیه آن گل‌هایی است که روی گندآب چیز روییده. جای گل آن‌جا نیست، جای گل گفت در مجلس است، در مجلس شادمانی است، پس بنابراین باید دلمان را عوض کنیم.

شما تصمیم می‌گیرید و عمل می‌کنید که من می‌خواهم روی خودم کار کنم و این شعرها که به صورت ذکر تکرار می‌شود، من می‌خواهم اثرش را روی خودم ببینم، من ناموس را انتخاب نمی‌کنم، من می‌خواهم تغییر کنم، من نمی‌دانم، من اشکال دارم.

اگر شما می‌بینید که درد دارید و مسئله دارید، مسئله ایجاد می‌کنید، گفت «اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب»، نگوییم من مقامم این است، نمی‌دانم فلان مدرک را دارم.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب تا قلاووزت نجنب، تو مَجْنَب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنَب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیش‌آهنگ، راهنما
رَوی: سیراب

اشکال دارید روی اشکالتان کار کنید، فضا را باز کنید، این شعرها را بخوانید و بیت به بیت وقت بگذارید.

زندگی شما ارزش دارد برای شما، شما مهم‌ترین آدم برای خودتان هستید. ببینید که چه‌جوری می‌توانید زندگی‌تان را بهتر کنید؟ اگر خودتان بتوانید زندگی خودتان را بهتر کنید، بزرگ‌ترین خدمت را به جامعه کردید، به جامعه بشری. حداقل یک نفر درد کمتر بیرون می‌دهد، ساطع می‌کند.

گفت ما مثل عقرب هستیم، جان‌ریزه داریم، درد پخش می‌کنیم. با پخش درد نمی‌توانیم به جهان سامان بدهیم. شما از خودتان بپرسید، من واقعاً جهان را بهتر می‌کنم یا دردش را زیاد می‌کنم؟ خودم چه؟ خودم را روزبه‌روز بهتر می‌کنم یا دردم را دارم زیاد می‌کنم؟



این بیت‌هایی که می‌خوانم روی من اثر می‌گذارد یا نه؟ چون من ذهنی‌ام را نگه می‌دارم، این مثل طاووس است، در خانه روستا نمی‌ماند، این دنبال کسی است که سوز دارد، فضا را باز می‌کند و به شاه دارد زنده می‌شود. کاخ شاهانه می‌خواهد بسازد، طاووس می‌رود آن‌جا.

یعنی این علم انسان‌سازی مثل طاووس است، در دلی می‌نشیند که سوز دارد و طلب دارد و زیر بار رفته و مسئول است و می‌خواهد روی خودش کار کند و می‌خواهد خودش را عوض کند، هیچ آداهای من ذهنی را هم در نمی‌آورد.

من مسئول نیستم، دیگران کردند، کاری نمی‌شود کرد، در جبر هستیم، اصلاً ما این طوری هستیم، بوده‌ایم، بشر باید این طوری باشد، فلان فیلسوف این را می‌گوید، نه! ما مسئول هستیم خودمان را عوض کنیم و راهش را هم مولانا به ما نشان می‌دهد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همان‌طور که ملاحظه فرمودید مولانا به ما پیشنهاد می‌کند که مواظب باشیم ذکر خودمان را یا کوشش‌های معنوی خودمان را در خدمت من‌ذهنی درنیاوریم. و گفت این مثلاً ابیات خوب مولانا را می‌خوانیم، اگر مرکزمان دست نخورده باقی بماند و ما نخواهیم همانندگی‌هایمان را بشناسیم و آن‌ها را بیندازیم، و از این ذکر یا ابیات مولانا در این کار استفاده نکنیم، یعنی من‌ذهنی را ضعیف نکنیم، در این صورت ما به جایی نخواهیم رسید.

گفت این ذکرها، این شعرهای خوب، شبیه‌گلی است که روی کثافت‌های گلخن حمام، حمام به اصطلاح می‌روید و جای گل آن‌جا نیست، جای گل روی کثافت نیست. و از قانون جذب استفاده کرد گفت مرکز شما از هر جنسی باشد، شما به آن‌ور می‌روید.

**اصل کینه دوزخ است و، کین تو
جزو آن کل است و، خصم دین تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴)

**چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار
جزو، سوی کل خود گیرد قرار**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵)

**تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶)

و در این سه بیت هم گفت که ریشه کینه جهنم است، دوزخ من‌ذهنی ما است و این کینه تو، کینه نماد دردهای ذهنی است، جزو آن کل است، پس بنابراین تو به سوی دردهای بیشتر می‌روی.

و مراد من هم از خواندن این ابیات این است که شما ببینید واقعاً، ابتدا گفته «در زمین مردمان خانه نکن»، تو خدمت این بیگانه نکن. این بیگانه، این غیر، تن خاکی توست، و این بیت‌ها مشک است این را بر تن نمال بر دل بمال. یعنی این بیت‌ها را می‌خوانی باید دلت باز بشود، باید منجر به شناسایی بشود.

اشکالی که بیشتر مردم دارند، به‌خاطر همان زرنگی و کافی بودن من‌ذهنی یا ترس نمی‌خواهند بافت مرکزشان را تغییر بدهند.



چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار
جزو، سوی کُلّ خود گیرد قرار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵)

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶)

بالاخره تو اگر درد داری به سوی کسانی خواهی رفت که درد دارند. و این «دم باطل»، یعنی شعرهایی که من ذهنی می‌خواند، این تو را قرین خداوند نخواهد کرد، یعنی با خداوند یکی نخواهی شد، به عشق نخواهی رسید. پس درواقع اصل این کار توجه به مرکز خود است.

حالا با همین مقدمه دوباره بقیه‌اش را می‌خوانیم.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۷)

گر گل است اندیشه تو، گلشنی
ور بود خاری، تو هیمة گلخنی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۸)

گر گلابی، بر سر و جیبیت زنند
ور تو چون بولی برون افکنند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۹)

همیشه: هیزم
بُول: ادرار

پس می‌گوید ای انسان تو همه‌اش این هشیاری هستی، یعنی همه وجود تو فضا را باز می‌کنی؛ در این‌جا اندیشه بیشتر معنی‌اش هشیاری است، می‌دانید اندیشه به آن هشیاری وصل است و وقتی بالا می‌آید جامد می‌شود، می‌شود اندیشه. و می‌گوید همه‌اش تو آن هشیاری حضور هستی، این بقیه از جمله من ذهنی، تنت، و هرچه که ذهنت می‌تواند ببیند این‌ها استخوان و ریشه هستند و بنابراین اگر اندیشه تو گل است، به عبارت دیگر اگر فضا



در درونت باز شده اندیشه‌هایت از آن‌جا بلند می‌شود، پس تو باغ هستی. امروز هم در غزل گفت همه ما باغ هستیم، اصلاً این جهان باغ است. ولی اگر مرکز ما همان‌پس باقی بماند و در نتیجه اندیشه‌های ما از این انقباض سرچشمه بگیرد، در این صورت ما خواهیم سوخت، ما هیزم این گلخن هستیم.

می‌گوید اگر تو «گلایی» در این صورت مردم به سر و سینه‌شان می‌زنند، عطر را مردم به سر و سینه‌شان می‌زنند. اگر تو هشیاری هستی و از تو ارتعاش زندگی بلند می‌شود، سبب فکر خوب و باز شدن سینه مردم می‌شوی. و اگر «بوی» اگر پیشاب هستی، یعنی از من ذهنی صادر می‌شوی، در این صورت بیرون می‌افکنند. پس باید ببینیم چه هستیم.

آن‌هایی که ابیات مولانا را به صورت ذکر می‌خوانند ولی اثر نمی‌پذیرند، از خودشان باید سؤال کنند آیا حقیقتاً من دوست دارم عوض بشوم؟ این ابیات را می‌خوانم که مرکز را عوض کنم؟ به یک جایی برسیم که ذهن را به مرکز نیآورم؟ به یک جایی برسیم که بفهمم و بدانم، شناسایی کنم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جسم است، آن زندگی ندارد؟

بعضی از ما هم‌هویت با یک انسان خاصی هستیم برایش می‌میریم، برای این‌که او مرکز ما است. بعضی از ما فکر می‌کنیم حتماً باید یک همسر داشته باشیم، یک جنس مخالف در زندگی ما باید باشد، اگر نباشد یک چیزی کم داریم، ناقص هستیم. آیا هست در زندگی شما که می‌گویید که این را من از مرکز نمی‌توانم در بیاورم و این نباشد من می‌میرم، اگر هم‌هویت نشوم یک موقعی ممکن است از دست بدهم، این هم‌هویت‌شدگی را نمی‌توانم بیندازم؟

توجه می‌کنید که این سبب خواهد شد که تو مثل هیزم در دردهای خودت بسوزی. پس شما باید فضاگشایی کنی، باید همان‌دگی را بیندازی، باید مرکز را عوض کنی. باید شناسایی که مثلاً با پول همان‌پس هستی، باید قانون جبران را اجرا کنی، باید ناظر ذهنت باشی، توجه می‌کنید؟ این‌که فقط شعر بخوانیم، شعر بخوانیم، و مرکز را دست نخورده باقی نگه داریم، این کار نمی‌کند.

و الآن هم خودش توضیح می‌دهد:

**طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۰)

جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته
زین تجانس، زینتی انگيخته
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۱)

گر در آمیزند عود و شکرش
برگزیند یک یک از یکدیگرش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲)

طبله: صندوق کوچک، صندوقچه
 تجانس: هم‌جنس بودن

می‌گویند برو این دکان عطاران را ببین، جنس را پهلوی جنس گذاشته، درست است؟ پس شما نمی‌آید بگویند که با این همانیده هستم، این همانیدگی هم پهلویش بگذارم، این همانیدگی را پهلویش بگذارم، یا من‌ذهنی دارم بروم دوست‌هایی پیدا کنم که همه من‌ذهنی دارند، نه!

شما می‌گویند که نگاه کن عطاران جنس را پهلوی جنس گذاشته و از این مشابهت جنس‌ها یک زیبایی انگيخته. یعنی جنس‌های شبیه هم، هم پهلوی هم گذاشته عطار و از این مشابهت یک زینت یک زیبایی انگيخته. به عبارت دیگر شما همه‌اش جنس‌های معنوی را در مرکزت می‌چینی، همه‌اش با مولانا قرین می‌شوی، شعر مولانا را می‌خوانی و نمی‌آیی خودت را با چیزی که همجنس تو نیست قرین بکنی و بگویی اشکالی ندارد.

اگر شما تصمیم گرفتید و شناسایی کرده‌اید که وقتی ساکت هستید، خاموش هستید، مرکز باز شده از جنس زندگی هستید، پس دیگر من‌های ذهنی را دور و برتان راه ندهید، با من‌ذهنی‌تان قرین نشوید، دوست نشوید، ذهنتان را به مرکزتان نیاورید، چون ذهن همانیده همجنس شما نیست، فضا را باز کن عاشقان را پهلویت بنشان. «جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته».

شماها هم باید ببینید مثلاً به‌عنوان فضای گشوده‌شده از جنس عاشقان اولاً هستید؟ ثانیاً عاشقان را دور و برت بچینی، تا از این تجانس، از این همجنسی به‌اصطلاح، یک زیبایی بینگیری.

می‌گویند اگر عود را پهلوی شکر بگذاری خب عود با شکر نمی‌خواند، در این صورت این‌ها را از هم جدا می‌کند و هر چیزی که از لحاظ جنسی به هم شبیه هستند پهلوی هم می‌گذارد. پس البته خداوند هم به‌عنوان عطار، عاشقان را پهلوی هم قرار می‌دهد، من‌های ذهنی را پهلوی هم قرار می‌دهد.



در ادامه این قصه می‌خواهد بگوید که شما باید فضا را باز کنی و روز به وجود بیاوری، در روز است که جنس بد از جنس خوب شناخته می‌شود. توجه می‌کنید؟

شمس باشد بر سببها مَطَّلَع هم از او حبلِ سببها مُنْقَطَع (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: ریسمان

یعنی شما فضا را باز کنید، این آفتاب درونتان بیاید بالا، این شمس درون سبب بشود که ما سببها را بشناسیم، ببینیم که آیا برحسب سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنیم؟ یا نه سبب این دفعه خود خداوند است و شما فضا را باز می‌کنید؟ و با بالا آمدن این شمس است که حبل، سلسله فکرها که پشت سرهم می‌آید، این منقطع می‌شود. این بیت مهمی است، این بارها خواندیم شاید توجه نکردید.

«شمس باشد بر سببها مَطَّلَع»، «هم از او حبل» یعنی ریسمان «سببها» که پشت سرهم است «مُنْقَطَع» است. این باید حبل سببها منقطع بشود، سبب‌سازی.

اگر سبب‌سازی در مرکز شما ادامه دارد، با خواندن این ابیات حال ذهنی‌تان یک خرده بهتر می‌شود، ولی اگر سوزی در شما وجود ندارد و اگر طلبی وجود ندارد، جدی نیستید در این راه و واقعاً شناسایی نکردید که اگر فضا باز نشود شما به زندگی نمی‌رسید، و حتی منظور آمدنتان را دست‌کم گرفتید اهمیت نمی‌دهید آمدید به او زنده بشوید، یا الآن خدا را به صورت ذهنی می‌شناسید می‌گویید مهم نیست من باید دنبال خواسته‌های ذهنی‌ام بروم، یک حس نقص می‌کنید برای این‌که من ذهنی فشار می‌آورد که نگاه کن تو مثلاً هنوز این کار را نکردی، هنوز همسر پیدا نکردی، هنوز نمی‌دانم خانه نخریدی، هنوز آن کار را نکردی، تو ناقص هستی، و حواست پرت می‌شود یا می‌افتد به سبب‌سازی، این‌ها را باید شناسایی کنید، بگویید نه، من نمی‌خواهم با سبب‌سازی حال من ذهنی‌ام را خوب کنم. من می‌خواهم از جنس زندگی بشوم. و این مرکز اگر باز نشود و این شمس از درون من طلوع نکند، این بیت‌ها را فقط بخوانم، ذکر بگویم، این‌ها فایده ندارد. درست است؟

طبله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند نیک و بد در همدگر آمیختند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳)

حق فرستاد انبیا را با وَرَق تا گزید این دانه‌ها را بر طَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴)

پیش ازین ما اُمَّت واحد بُدیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۵)

فرستادن وَرَق: در این‌جا یعنی نازل کردن کتاب‌های آسمانی

می‌گوید یک موقعی طبله‌ها شکسته‌اند، درواقع فرضش این است که خداوند شبیه یک عطار است و چیزهای شبیه هم را پهلوی هم قرار می‌دهد. در این‌جا منظورش این است که عاشقان را یک طرف جمع می‌کند، عاشقان می‌روند به سوی عاشقان و من‌های ذهنی به سوی من‌های ذهنی، کسانی که دردمند هستند دردمند پیدا می‌کنند. اما می‌گوید یک موقعی این آدم‌ها قاطی هم بودند، اصلاً معلوم نبود چه کسی عاشق است، چه کسی در حضور است، چه کسی من‌ذهنی دارد، ابتدا.

«نیک و بد»، انسان زنده به حضور با انسان من‌ذهنی قاطی بودند. اما خداوند پیغمبران را فرستاد با کتاب، «حق، فرستاد انبیا را با وَرَق». حالا، نه‌تنها انبیا را فرستاد آدم‌هایی مثل مولانا را هم فرستاد، که به زبان ساده به ما می‌گویند ای خانم، ای آقا، فضاگشایی و حضور و زنده شدن با خداوند، با انقباض و با من‌ذهنی دردناک فرق دارد. این دومی، این انقباض، بد است، این یکی نیک است. شما این‌طوری نباید باشید، باید فضا را باز کنید از جنس عاشقان بشوید.

بنابراین این‌ها با کتاب آمدند، مولانا هم با کتاب آمد که این دانه‌های عشقی را، انسان‌های زنده به حضور را، روی طَبَق گذاشت گفت مردم ببینید.

الآن واقعاً هم همین‌طور است دیگر. هم انبیا، هم اولیا، هم بزرگانی مثل مولانا را، در طَبَق به ما نشان داده‌اند؛ این‌طوری باید باشید، این انسان است، من‌ذهنی درد ایجاد می‌کند، خرابکاری می‌کند، انسان نباید در خدمت من‌ذهنی‌اش باشد، من‌ذهنی موقت است، این درد نمی‌تواند در زندگی شما دائمی باشد، خداوند درد نیافریده. «فعلِ توست این غُصّه‌های دَم به دَم»، فعل خداوند نیست. «این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمِ». و «قَدْ جَفَّ الْقَلَمِ» که مرکز شما هر لحظه در بیرون منعکس می‌شود. این‌ها را چه کسی گفته به ما؟ این‌ها را مولانا گفته.



مولانا هم یک جواهری است روی طبق، خداوند گفته بفرمایید آی انسان‌ها، من جدا کردم دارم به شما نشان می‌دهم. ما هم اصلاً نفهمیدیم! که واقعاً این جواهر روی طبق، قبل از آن ما یک امت واحد بودیم اصلاً کسی نمی‌دانست، نمی‌شناخت که ما نیک و بد هستیم.

حالا مولانا می‌خواهد بگوید که روز مهم است. روز، در روز نیک و بد از هم شناخته می‌شود، توجه می‌کنید؟ نه روز، می‌گوید مثلاً جواهر شب که مشخص نیست، شب تاریک تو نمی‌فهمی خب این طلا مثلاً عیارش این است، این یکی این است. ولی روز باشد شما هم تشخیص می‌دهید. روز در این‌جا فضای گشوده شده است، و اگر روز نیاید شما من‌ذهنی را با عاشق تشخیص نمی‌دهید.

الآن همان حرف‌ها را می‌خواهد بزند، بله. حالا این هم آیه قرآن است:

«كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً فَبَعَثَ اللَّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَمُنذِرِينَ وَأَنْزَلَ مَعَهُمُ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِيَحْكُمَ بَيْنَ النَّاسِ فِي مَا اخْتَلَفُوا فِيهِ وَمَا اخْتَلَفَ فِيهِ إِلَّا الَّذِينَ أُوتُوهُ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَتْهُمْ الْبَيِّنَاتُ بَغْيًا بَيْنَهُمْ فَهَدَى اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا لِمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ مِنَ الْحَقِّ بِإِذْنِهِ وَاللَّهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ.»

«مردم یک امت بودند، پس خدا پیامبران بشارت‌دهنده و ترساننده را بفرستاد، و بر آن‌ها کتاب بر حق نازل کرد تا آن کتاب در آنچه مردم اختلاف دارند میانشان حکم کند، ولی جز کسانی که کتاب بر آن‌ها نازل شده و حجّت‌ها آشکار گشته بود از روی حسدی که نسبت به هم می‌ورزیدند در آن اختلاف نکردند. و خدا مؤمنان را به اراده خود در آن حقیقتی که اختلاف می‌کردند راه نمود، که خدا هر کس را که بخواهد به راه راست هدایت می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۳)

«مردم یک امت بودند، پس خدا پیامبران بشارت‌دهنده و ترساننده را بفرستاد» ترساننده در این‌جا به معنی هشداردهنده است. همین که می‌گوییم آگاه‌کننده، همین که صحبت نظیر و این چیزها بود، الآن هم داشتیم این کلمه را.

«و بر آن‌ها کتاب بر حق نازل کرد تا آن کتاب در آنچه مردم اختلاف دارند میانشان حکم کند، ولی جز کسانی که کتاب بر آن‌ها نازل شده و حجّت‌ها آشکار گشته بود از روی حسدی که نسبت به هم می‌ورزیدند»، یعنی من‌ذهنی داشتند، «در آن اختلاف نکردند. و خدا مؤمنان را به اراده خود در آن حقیقتی که اختلاف می‌کردند راه نمود، که خدا هر کس را بخواهد به راه راست هدایت می‌کند.»



حالا، این آیه در واقع همین چند بیت را می‌گوید:

طبله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند

نیک و بد در همدگر آمیختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳)

حق فرستاد انبیا را با وَرَق

تا گزید این دانه‌ها را بر طَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴)

پیش ازین ما اُمّت واحد بُدیم

کس ندانستی که ما نیک و بدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۵)

فرستادن وَرَق: در این‌جا یعنی نازل کردن کتاب‌های آسمانی

منظورش از این سه بیت همین آیه هست، یا منظور از آیه همین است که شما، الآن البته خودش توضیح می‌دهد:

قلب و نیکو در جهان بودی روان

چون همه شب بود و، ما چون شبروان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶)

تا برآمد آفتاب انبیا

گفت: ای غِش دور شو، صافی بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۷)

چشم داند فرق کردن رنگ را

چشم داند لعل را و، سنگ را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۸)

قلب: قلبی

غِش: ناخالصی، در این‌جا یعنی قلبی

پس:

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و، ما چون شبروان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶)

تا برآمد آفتاب انبیا گفت: ای غش دور شو، صافی بیا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۷)

«چشم داند» یعنی می‌شناسد، «فرق کردن رنگ را»، «چشم داند لعل را و، سنگ را».

پس بنابراین «قلب و نیکو» یعنی کسی که به من‌ذهنی زنده است. نیکو همان کسی که به حضور زنده است، این‌ها با هم روان بودند، با هم زندگی می‌کردند. کس نمی‌دانست که این به خدا زنده است، این یکی به من‌ذهنی زنده است. برای این‌که همه‌اش شب بود. همه با ذهن می‌دیدند. و کسی هم به حرف پیغمبران گوش نمی‌کرد، یا آن کسی که به حضور می‌رسید شاید هم می‌گرفتند می‌کشتند.

شاید از بدو بشریت خیلی‌ها به‌طور انتخابی به‌وسیله زندگی به حضور زنده شده‌اند و حرف‌هایی زده‌اند، ولی مردم چون شب بوده باورش نکردند یا گفتند دیوانه شده یا گرفتند کشتند. و ما شب‌رو بودیم، تا چه شد؟ تا آفتاب انبیا، می‌گوید طلوع کرد. یعنی خورشید زندگی از دل پیغمبران آمد بالا، یا بزرگان آمد بالا. خب مولانا هم پیغام می‌آورد، این‌ها پیغام زندگی‌ست.

پس این آفتاب می‌گوید انبیا که طلوع کرد، در این روشنایی ما متوجه شدیم که این چیز تقلبی باید دور بشود. چیز تقلبی همین من‌ذهنی و هشیاری جسمی است.

«صافی بیا» پس ما باید تبدیل بشویم به هشیاری خالص حضور. یعنی هر کسی متوجه شد، حالا ما هم متوجه می‌شویم، که صافی، یعنی ای هشیاری خالص، من فضاگشایی می‌کنم بیا، من تو را می‌خواهم، الآن لعل و سنگ را تشخیص می‌دهم.

پس آن موقع انبیا با کتاب آمدند. مولانا هم با مثنوی‌اش آمده، با دیوان شمسش. ما این‌ها را که می‌خوانیم متوجه می‌شویم که هر انسانی باید بگوید ای صافی بیا، ای ناخالصی برو، من ذهنم را به مرکز نمی‌آورم، من همان‌گونه نمی‌شوم. فهمیدم صورت را به مرکز نیاورم. اگر با یکی آشنا می‌شوم فوراً او را به مرکز نمی‌آورم، او صورت است.

صورتی را چون به دل ره می دهند از ندامت آخرش ده می دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ده دادن: منجز شدن

می دانم اگر بیاید آخرش باید از او منجز بشوم. از کجا فهمیدم؟ از همین کتاب، از مولانا. چون آفتاب او آمده بالا، الآن روشن کرده، به ما یاد داده که عشق این نیست که با کسی همانیده بشوی.

«تا برآمد آفتاب انبیا»، گفت ای تقلبی، «ای غش» دور شو. «صافی»، هشیاری خالص حضور، بیا. یعنی همیشه فضاگشایی می کنم.

بعد آن موقع وقتی فضا گشوده می شود و این چشم عدم باز می شود، این چشم عدم رنگ را تشخیص می دهد. همین است که گفتم دیگر، «شمس باشد بر سببها مَطَّع». وقتی چشم عدممان باز می شود، چشم هم هویتمان بسته می شود، وقتی ذهن سکوت می کند، وقتی فضا باز می کنید، در این صورت می فهمید که رنگ های مختلف یعنی چه؟ هم هویت شدم با این باور! با این فکر! با این چیز! چشم باز شده عدم «داند»، یعنی می شناسد «لعل را»، حضور را، «سنگ را»، من ذهنی را. درست است؟

قلب: تقلبی.

غش: ناخالصی، در این جا تقلبی.

چشم، داند گوهر و، خاشاک را چشم را زآن می خلد خاشاکها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹)

دشمن روزند، این قلابکان عاشق روزند، آن زرهای کان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰)

زآن که روزست آینه تعریف او تا ببیند اشرفی، تشریف او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۱)



قَلَاب: آن‌که سکه‌های تقلبی بزند.

این چشمِ مرکز عدم، می‌تواند بشناسد، می‌تواند شناسایی کند، هم گوهر را، حضور را، هم انسان عاشق را، هم خاشاک را. خس و خاشاک را، یعنی من ذهنی را، درد را. می‌بینید چه جوهری مولانا حرف می‌زند؟ گوهر و خاشاک. یعنی واقعاً من ذهنی که درد دارد، به هیچ دردی نمی‌خورد، خاشاک است. حضور، گوهر است. برای همین است که خاشاک‌ها یعنی من‌های ذهنی پُردرد به چشم عاشقان فرومی‌روند. چشم باز شده را، آن‌ها می‌خرند. و خودش توضیح می‌دهد. می‌گوید این انسان‌های قلبی، دشمن روز هستند. یعنی شما باید به خودتان نگاه کنید بگویید من آیا فضا را باز می‌کنم روز زیاد بشود؟ روز همین فضای باز شده است. بعداً توضیح می‌دهد که روز معادل همین فضاگشایی است، علامت آن است، نماد آن است.

شب ستاریِ عرفاست، یا خداوند است. شب یعنی خداوند می‌گوید من عیب‌های شما را می‌پوشانم، مولانا هم می‌پوشاند. روز علامت شناسایی است، در روز هست که ما می‌توانیم تشخیص بدهیم این گوهر است، این خاشاک است، این طلای خالص است یا تقلبی است، روز نباشد نمی‌شود.

دشمنِ روزند، این قَلَابِکان عاشقِ روزند، آن زَرهایِ کان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰)

قَلَاب: آن‌که سکه‌های تقلبی بزند.

«دشمنِ روزند، این قَلَابِکان» یعنی این من‌های ذهنی، انسان‌هایی که مرکزشان جسم است و حتی در ظاهر به ذهنشان حرف‌های قشنگی می‌زنند، حرف‌های خداگونه می‌زنند، شعرهای مولانا می‌خوانند، «دشمنِ روزند.»

«عاشقِ روزند، آن زَرهایِ کان» زَرهایِ کان همین انسان‌های زنده به حضور هستند، آدم‌هایی مثل مولانا، هی می‌خواهند در ما روز را ایجاد کنند. مرتب عیب‌های ما را نشان می‌دهند، مرتب به ما گوشزد می‌کنند که با من‌ذهنیِ نرو، چیزها را نیاور مرکزت، درد ایجاد نکن.

این خوشه به نام من‌ذهنی این خروب است، بسیار خراب‌کننده است، مواظب باش، سلام نکن، از ریشه بکن، این یک خار است، روییده، این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را زَرهایِ کان، مولانا، یعنی زَرهایِ خالصِ معدن خدا، مولانا، این‌ها عاشقِ روز هستند.



می‌خواهند هر کسی عیب خودش را ببیند، روی خودش کار کند، به حضور زنده بشود، از پهلو هر کسی رد می‌شوند از طریق قرین ارتعاش به زندگی می‌کنند. همین بیت‌ها ارتعاش به زندگی دارند، ولی توجه کنید برخی از ما مصمم هستیم درد و من‌ذهنی را نگه داریم.

شما باید این موضوع را با خودتان روشن کنید که من می‌خواهم عوض بشوم یا نمی‌خواهم؟ چه می‌خواهم؟ دارم وقت تلف می‌کنم یا واقعاً دارم تبدیل می‌شوم؟

علائمی دارد، هر کسی که حواسش به خودش است، کاری به دیگران ندارد، لحظه‌به‌لحظه پیغام زندگی را می‌گیرد، می‌داند که خداوند وجود دارد و هر لحظه در کار جدید است، در ضمن می‌داند «رحمت اندر رحمت» است. خداوند خشم نکرد، اتفاقاً پایین می‌گوید، می‌گوید خداوند شما را رها نکرده‌است، خشم نکرده‌است، یعنی چه؟ یعنی انسان را رها نکرده‌است، هیچ‌کس نباید فکر کند که من رها شده‌ام، مورد توجه زندگی نیستم دیگر.

زان‌که روزست آینه تعریف او

تا ببیند اشرفی، تشریف او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۱)

برای این‌که روز آینه تعریف آن است، آینه نشان دادن آن است، اگر روز نباشد، نمی‌شود زر درست را دید.

«تا ببیند اشرفی، تشریف او»

تا این اشرفی، این جواهر را آن شخص ببیند، توجه می‌کنید؟

خلاصه یعنی این جواهر حضور یا انسانی مثل مولانا روز می‌خواهد که شناخته بشود، اگر روز نباشد مردم نمی‌توانند او را بشناسند، پس بنابراین دائماً دنبال ایجاد روز است برای خودش و دیگران، یعنی دائماً در حال فضاگشایی است اگر حالا در حد ماست، و هیچ‌کس را هم به کینه و خشم وانمی‌دارد، مواظب است و می‌داند که شخص ولو من‌ذهنی دارد، تا روزش نیاید نمی‌تواند من‌ذهنی‌اش را ببیند، حضورش را هم ببیند، قاطی می‌کند.

پس ما به‌جای خشمگین کردن، من‌ذهنی را زیادت‌ر کردن، داریم ضعیف‌تر می‌کنیم، تا آن‌جا که مقدور است، درست است؟ همین درس امروز هم که مولانا به ما می‌دهد، می‌گوید مواظب باش در خدمت بیگانه نباشی.

«کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو» شما باید واقعاً تشخیص بدهید که شما خدمتگزار بی‌چون و چرای من‌ذهنی‌تان هستید؟ دستورات ایشان را اجرا می‌کنید یا نه می‌دانید که این کار خطرناک است، به شما و دیگران ضرر می‌زند، این ضد منظور شماست، ضد عشق است. امروز هم گفت به عشق نمی‌توانی زنده بشوی، همین الان گفت این کین را نگه داری، به خدا نمی‌توانی برسی، به هر حال.

حق قیامت را لقب زان روز کرد

روز بنماید جمال سُرخ و زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۲)

پس حقیقت، روز سرّ اولیاست

روز، پیش ماهشان چون سایه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳)

عکس راز مرد حق دانید روز

عکس ستّارِش، شام چشم‌دوز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴)

می‌گوید خداوند گفته «روز قیامت» نگفته شب قیامت.

«حق قیامت را لقب زان روز کرد»، پس این لحظه روز قیامت است نه شب قیامت، به این علت لقب روز داده برای این که در روز وقتی فضا باز می‌شود و شما این لحظه می‌خواهید بلند شوید روی پای زندگی بایستید، قیامت شما است دیگر، شما سُرخ و زرد را از همدیگر تشخیص می‌دهید، همانندگی را از عدم تشخیص می‌دهید، رنگ‌ها را تشخیص می‌دهید، می‌گویید این رنگ همانندگی با پول است، این رنگ همانندگی با همسر است، این رنگ همانندگی با بچه‌ام است، این فکر خرافی است، این یکی درد است، درست است؟ جمال سُرخ و زرد می‌تواند انسانی است که به زندگی زنده است یا مرض من‌ذهنی دارد.

پس می‌گوید حقیقت چیست؟ حقیقت روز است، روز از فضای گشوده‌شده می‌آید، و سرّ اولیا هم همین است، سرّ اولیا روز است، اما نه روز، این روز پیش ماهشان مانند سایه است.



می‌گوید این روزی که الآن ما می‌بینیم روز و شب می‌شود، این همه‌چیز را می‌بینیم و می‌فهمیم با ذهن، پیش روشنایی ماهشان، آن چیزی که آن‌ها می‌بینند با مرکز عدم، مثل سایه است، درست است؟ می‌گوید که انعکاس رازِ مردِ حق روز است، عکسِ یعنی انعکاس ستاری‌اش هم «شامِ چشم‌دوز»، توجه می‌کنید؟

می‌گوید که شب و روز در بیرون نمادِ حضورِ مردانِ حق و ستاری‌اش است. خداوند ستار است، مولانا ستار است، یعنی شما پیش مولانا بروید، نمی‌نشیند بگوید که ببینید این‌جا را می‌نویسم عیب‌های شما را و بروید رویش کار کنید، همچون کاری نمی‌کند. می‌گوید شب نماد این است.

زندگی یا خداوند هم می‌بینید که یکی یکی این‌ها را به شما نمایش می‌دهد، هزارتا را یک بار نشان نمی‌دهد. این‌ها را با بی‌مرادی به شما نشان می‌دهد، هر لحظه در کاری جدیدی است، ستار است، مگر نمی‌گوییم خدا ستار است، ستاری‌اش این است که، یعنی این شب نماد ستاری خداوند است.

شما می‌گویید من چرا نمی‌بینم؟ برای این‌که به شما نشان نمی‌دهد، نشان بدهد زهره ترک می‌شوید. یواش یواش. شما می‌گویید من الآن ده سال است روی خودم کار می‌کنم، الآن دیدم من با یک چیزی همانیده هستم یا رنجشی داشتم، چرا الآن می‌فهمم؟! الآن موقع فهمیدنش بود، تا حالا خداوند ستار بود، برای این‌که زورت شاید نمی‌رسیده.

پس انعکاس سیر انسان زنده به حضور روز است، این روز و انعکاس پوشاندگی‌اش هم شب است. حالا اجازه بدهید بخوانیم، خودش توضیح می‌دهد.

«إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّابِئِينَ وَالنَّصَارَى وَالْمَجُوسَ وَالَّذِينَ أَشْرَكُوا إِنَّ اللَّهَ يَفْصِلُ بَيْنَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ.»

«خدا میان آنان که ایمان آورده‌اند و آنان که کیش یهود یا صابئان یا نصاری یا مجوس برگزیده‌اند و آنان که مشرک شده‌اند، در روز قیامت حکم می‌کند. زیرا او بر هر کاری ناظر است.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۱۷)

این آیه را مربوط به این دانسته‌اند، برای شما این‌جا نوشتیم. مطلب همین است که توضیح داده شد.

«وَأَمَّا زُورُ الْيَوْمِ أَيُّهَا الْمُجْرِمُونَ.»

«ای گناه‌کاران، امروز کناری گیرید.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۵۹)



«ای گناه‌کاران،» هم‌هویت‌شدگان، «امروز کناری گیرید.» یعنی روز قیامت، الآن می‌خواهد بگوید که این لحظه آن‌هایی که من‌ذهنی را می‌خواهند نگه دارند، صحبت سر این است دیگر، نمی‌خواهند رها کنند، این‌ها از عاشقان جدا می‌شوند. شما هم اگر دیدید که قیامت شما می‌شود و شما از من‌هایِ ذهنی جدا می‌شوید، تعجب نکنید.

و اجازه بدید این را بخوانیم، این قسمت همین توضیح همان قسمت است.

زآن سبب فرمود یزدان: وَالضُّحَىٰ

وَالضُّحَىٰ نُوْرٍ ضَمِيْرٍ مُّصْطَفَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵)

قول دیگر کاین ضُحی را خواست دوست

هم برای آنکه این هم عکس اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶)

ورنه بر فانی قسَم گفتن خطاست

خود فنا چه لایق گفت خداست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷)

توجه می‌کنید در این ابیات مولانا من‌ذهنی را واقعاً بی‌ارزش می‌کند. می‌گوید برای همین است که خداوند به روز، به چاشت، «وَالضُّحَىٰ» قسم خورده، «وَالضُّحَىٰ» همین نور برگزیده، هشیاری حضور هست، پس روز در بیرون نماد هشیاری حضور هست.

زآن سبب فرمود یزدان: وَالضُّحَىٰ

وَالضُّحَىٰ نُوْرٍ ضَمِيْرٍ مُّصْطَفَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵)

نور ضمیر مصطفی، یعنی هم هشیاری حضرت رسول از آن بوده و هم هر کسی که فضا را باز می‌کند و به هشیاری حضور زنده می‌شود. هشیاری حضور، هشیاری نظر همین مصطفی است، چه می‌خواهد در حضرت رسول باشد، چه می‌خواهد در ما باشد.

قول دیگر کاین ضُحی را خواست دوست

هم برای آنکه این هم عکس اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶)



و یک قول دیگر این است که دوست یعنی خداوند، «الضُّحَى» را خواست برای این که این روشنایی عکس خودش است، انعکاس خودش است، «هم برای آنکه این هم عکس اوست» یعنی روشنایی حضور، روشنایی نظر، انعکاس روی خداوند است، چه می‌خواهد در حضرت رسول باشد، چه می‌خواهد در ما باشد، «ورنه بر فانی قسم» خوردن خطاست. وگرنه خداوند که بر فانی قسم نمی‌خورد، «خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست؟» می‌خواهد بگوید که به این آیه‌ها توجه دارد:

«وَالضُّحَى.»

«سوگند به آغاز روز.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۱)

«وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى.»

«و سوگند به شب چون آرام و در خود شود.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۲)

«مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى.»

«که پروردگارت تو را ترک نکرده و بر تو خشم نگرفته است.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۳)

می‌خواهد این سه تا آیه را توضیح بدهد، سوگند به روز یا آغاز روز یا چاشت که نماد حضور است، سوگند به شب که نماد ستاری خودش است.

که ستاری عارفان هم هست، «که پروردگارت تو را»، یعنی هم حضرت رسول و هم شما را، انسان را، درست است که در ذهن است، فراموش نکرده، ترک نکرده و از ما خشمگین نیست به خاطر زندگی در ذهن.

چهارتا مطلب است، می‌بینید؟ روز است، شب است، ترک نکردن است، یعنی دائماً دارد روی ما کار می‌کند و از ما خشمگین نیست. یک عده‌ای از مردم می‌گویند خداوند از ما خشمگین است به خاطر کارهایی که کردیم. مولانا می‌خواهد به این چهارتا چیز ما توجه کنیم: روز، شب و این که توجه خداوند، زندگی به ما لحظه‌به‌لحظه هست، در هر لحظه در کاری است، در هر لحظه اراده‌اش این است که «رحمت اندر رحمت» باشد، لطف دارد به ما، ولی ما فکر می‌کنیم ما را ترک کرده.



ما در من‌ذهنی درنگ می‌کنیم به خیال این‌که ما را ول کرده، رها کرده به حال خودمان. خیلی از مردم می‌گویند خداوند ما را رها کرده، ول کرده به حال خودمان ما بدبخت بشویم، برای این‌که از ما خشمگین است. چرا؟ برای این‌که این‌همه گناه کرده‌ایم. چنین چیزی نیست. می‌بینید؟ این‌ها را دارد روشن می‌کند.

زآن سبب فرمود یزدان: وَالضُّحَىٰ وَالضُّحَىٰ نُوْرٍ ضَمِيْرٍ مُّصْطَفَىٰ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵)

پس «زآن سبب فرمود یزدان: وَالضُّحَىٰ»، «وَالضُّحَىٰ» یعنی همین سوگند به آغاز روز یا سوگند به روز که خودش است، توجه می‌کنید؟ «وَالضُّحَىٰ نُوْرٍ ضَمِيْرٍ مُّصْطَفَىٰ».

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست هم برای آنکه این هم عکس اوست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶)

عکس خودش است، انعکاس خودش است.

ورنه بر فانی قَسَمِ گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷)

«ورنه بر فانی قَسَمِ گفتن خطاست»، یعنی در این‌جا چه شب باشد چه روز، می‌خواهد بگوید شب ستّاری اوست. خداوند به شب قسم نمی‌خورد که فانی است، به روز هم قسم نمی‌خورد که فانی است، پس به خودش قسم می‌خورد یا به خودش توجه دارد. می‌خواهد ما بیدار بشویم به خودش و این‌جا می‌گوید:

از خلیلی، لِأَحَبِّ الْأَفْلِيْنِ پس فنا چون خواست ربُّ الْعَالَمِيْنَ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸)

۹:

لِأَحَبِّ الْأَفْلِيْنِ كَقَوْلِ الْخَلِيْلِ کی فنا خواهد از این ربِّ جَلِيْلِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱-۲۹۸)



می‌گوید که جایی که ابراهیم خلیل عقلش رسیده که بگوید، من آفلین را دوست ندارم، خداوند می‌آید آفلین را دوست می‌دارد؟ تشخیص نمی‌دهد چه چیزی آفل است؟ مثلاً شب من ذهنی آفل است، همانندگی آفل است، آن نیامده به آفلین قسم بخورد. پس آن چیزی که قسم خورده، قسم هم خورده یعنی می‌خواهد ما به آن توجه کنیم. یکی روز است، حالا منظور از این‌ها یعنی چه؟ یعنی شما باید فضا را باز کنید، روز ایجاد بشود. تمام صحبت سر این است که شما نمی‌توانید این ابیات را بخوانید، ولی همیشه شب باشد. مرکزتان همیشه همانیده باشد، برحسب همانندگی‌ها ببینید.

می‌گوید وقتی خلیل این قدر انسان بوده، عقلش رسیده که می‌گوید، من آفلین را دوست ندارم، آن موقع خدای عالمیان، خداوند از ما فانی می‌خواهد؟ به فانی قسم می‌خورد؟ یعنی شب ذهنی ما به درد نمی‌خورد. پس آن خلیل «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» گفت و در این ماجرا «رَبِّ جَلِيلٍ» فنا نمی‌خواهد، علاقه‌ای به فنا ندارد. بعضی از نسخه‌ها بیت دوم را ندارد، همان بیت اول هم کافی است.

از خلیلی، لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ پس فنا چون خواست رَبُّ الْعَالَمِينَ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸)

یعنی خداوند قسم به این قسمت آفل ما که من ذهنی ماست نخورده و منظورش اگر شب بوده، شب ستاری خودش است. پس می‌گوید توجه کنید، من ستارم، عیب‌های شما را می‌پوشانم، من از شما خشم نگرفتم، شما را ترک نکردم، شما را رها نکردم، دنبال شما هستم، علاقه به شما دارم، شما را دوست دارم، می‌خواهد این‌ها را ما بفهمیم و از این چیز آفل که در مرکز ماست دست برداریم. حالا:

«... فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ»

«... پس آن‌گاه که غروب کرد گفت: من افول‌کنندگان را دوست نمی‌دارم»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

این آیه را چندین بار خواندیم. پس خلیل چه فهمید؟ خلیل فهمید که فکرها مرتب عوض می‌شوند، افول می‌کنند. فکرها مربوط به چیزهای این عالم هستند. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد این‌ها از بین می‌روند و این‌ها نمی‌توانند مرکز ما باشند. پس بنابراین مرکز ما باید خودش باشد، عدم باشد، خلیل این را فهمید. یک جایی که خلیل

بفهمد، خداوند خلیل نمی‌تواند بفهمد؟ یک وقتی به شب قسم می‌خورد، منظور شب من ذهنی است؟ نه. می‌گوید
شب معادل ستاری اوست، ببینید:

باز وَاللَّيْلِ است ستاریّ او

وَأَن تَن خَاكِيّ زَنگاری او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹)

آفتابش چون برآمد زآن فلک

با شب تَن گفت: هین ما وَدَعَك

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰)

وصل پیدا گشت از عینِ بلا

زآن حلاوت شد عبارت ما قَلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱)

زنگاری: منسوب به زنگار، زنگار، زنگِ فلّزات و جز آن است که به سبب رنگِ سبز آن‌ها به این نام موسوم شده‌است.
ما وَدَعَك: تو را ترک نکرد. از مصدر تودیع.
ما قَلا: ترک نکرد و دشمن نداشت. قَلِيّ به معنی بغض شدید و ترک کردن است.

این ابیات ظاهرش به‌نظر مشکل می‌آید، ولی اصلاً مشکل نیست. «وَاللَّيْلِ» باز هم به آن آیه است، یعنی قسم به شب، یعنی ستاری خودم. خداوند می‌گوید قسم به شب، یعنی من ستار هستم. مولانا هم ستار است.

«وَأَن تَن خَاكِيّ زَنگاری او» یا تَن خاکی زنگاری او اشاره می‌کند چه به حضرت رسول، چه مولانا، یا چه بزرگی که می‌پوشاند، می‌پوشاند. یا تَن زنگاری ما که عیب‌های ما را می‌پوشاند. «آفتابش چون برآمد زآن فلک»، وقتی آفتاب انسان از فضای حضور بلند می‌شود، همین‌که الان می‌گفتم دیگر:

شمس باشد بر سببها مُطَّلَع

هم از او حبلِ سببها مُنْقَطَع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: ریسمان

مولانا دارد می‌گوید که با فضاگشایی زندگی، خداوند و ما به صورت آفتاب از درونمان بالا می‌آییم. وقتی این آفتاب آمد بالا، می‌گوید قبل از این آفتاب همه قاطی هم بودند، معلوم نبود حضور چه کسی است، من ذهنی چه کسی است. یک موقعی خداوند در طبق حضور را به صورت پیغمبران و کتاب به ما تقدیم کرد یا جواهری مثل مولانا را به بشریت تقدیم کرد. بعد از آن ما متوجه شدیم که فرق است بین انسانی که به حضور زنده است و انسانی که به من ذهنی زنده است. الآن می‌فهمیم کاملاً، الآن می‌فهمیم که من ذهنی دنیا را تخریب می‌کند.

بر زبانش نام حق است، ولی بر جان او «گندها از فکر بی‌ایمان او»، این را هم می‌فهمیم که ما ممکن است مزور باشیم، ممکن است تزویر کنیم، ممکن است این شعرها را برای جلب منافع من ذهنی به کار ببریم. من ذهنی ما را ممکن است زیر سلطه قرار بدهد و حضور ما را غصب کند.

«آفتابش»، چه آفتاب حضرت رسول، چه مولانا، چه شما از این آسمان درون که بالا آمد، بعد به شب تنگ گفت که ما را رها نکرده‌است، یعنی عقیده ما عوض شد، الآن عقیده شما هم دارد عوض می‌شود که خداوند شما را رها نکرده‌است. بنابراین با درد هشیارانه از عین این همانیدگی وصل پیدا شد. این همان چیزی بود که در غزل هم داشتیم. توجه می‌کنید؟ گفت این در تاریکی است.

وصل پیدا گشت از عینِ بلا ز آن حلاوت شد عبارت ما قلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱)

می‌گوید از آن شیرینی «عبارت ما قلا» به وجود آمد و البته شما الآن مربوط به همین آیه‌ها بود که نشان دادم. پس تو را ترک نکرد، شما به ذهنتان می‌گویید، ای من ذهنی من که می‌گفتی تا حالا خداوند ما را ترک کرده، رها کرده، اصلاً کمک نمی‌کند، چنین چیزی نیست. من الآن روشن شدم که خداوند لحظه به لحظه دنبال من است، من از جنس خودش هستم. «ما قلا»: ترک نکرد و دشمن نداشت.

دارد آن چهارتا آیه را توضیح می‌دهد، با آن چهارتا آیه چه می‌خواهد به ما بفهماند؟ می‌خواهد بفهماند که خداوند ما را ترک نکرده و به ما خشمگین نیست. این‌ها را یک جورهای دیگر هم گفتیم دیگر، گفتیم لحظه به لحظه به ما رحمت می‌فرستد، می‌گوید: «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم».

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)



من کاری ندارم که در گذشته چه اشتباهاتی کردی، من هیچ موقع تو را رها نکردم، ترک نکردم و دشمن تو نبودم. این طوری که در ذهنت فکر می‌کنی این غلط است. درست است؟

«وصل پیدا گشت از عینِ بلا»، یعنی شما با درد هشیارانه فضا را باز می‌کنید، یک دفعه وصل می‌شوید، درست است؟ با درد هشیارانه و در این جا یک حلاوتی، یک شیرینی به وجود می‌آید، این شیرینی حضور است. عبارت چه شد؟ عبارت می‌گوید «ما قَلا». شما با این شیرینی می‌فهمید که این شیرینی از کجا آمد؟ زندگی به من داد. پس با من خشمگین نبوده، قهر نکرده بوده. این‌ها را فقط من ذهنی‌ام این طوری نشان می‌داده. آن آیه‌ها را دارد می‌گوید که الآن خواندیم:

«وَالضُّحَىٰ.»

«سوگند به آغاز روز.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۱)

«سوگند به آغاز روز» یا روز، «وَالضُّحَىٰ».

«وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ.»

«و سوگند به شب چون آرام و در خود شود.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۲)

«و سوگند به شب» که گفتیم شب ستاری خودش است.

«مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ.»

«که پروردگارت تو را ترک نکرده و بر تو خشم نگرفته است.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۳)

«که پروردگارت تو را ترک نکرده»،

لحظه به لحظه دنبال همه شماسست و هیچ موقع با شما خشم نگرفته. این کی برای شما مشخص می‌شود؟ البته الآن با صحبت‌های مولانا مشخص می‌شود، ولی یک شیرینی در جان شما به وجود می‌آید که این شیرینی با شیرینی من ذهنی فرق دارد. این‌ها را دیگر خواندیم، همین دیگر:

«مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ.»

«پروردگارت تو را رها نکرده و تو را دشمن نداشته است.»

(قرآن کریم، سوره ضحی (۹۳)، آیه ۳)



الآن شما متوجه شدید که شما بنابه «آلت» امتداد خداوند هستید، خداوند شما را رها نکرده، با شما خشمگین نیست، ستار است، عیب‌های شما را به شما نشان نمی‌دهد، لحظه به لحظه روی شما کار می‌کند، هر لحظه در کار جدیدی است، هر لحظه به شما پیغام می‌فرستد، پیغامش برای این است که شما بیدار بشوید، روز برایش خیلی مهم است، اسم قیامت را گذاشته روز قیامت، برای این‌که در روز چیز تقلبی از چیز واقعی یعنی حضور با من ذهنی فرقت دیده می‌شود. پس قیامت روز است، این لحظه قیامت شماست، این لحظه بلند می‌شوید، فضاگشایی می‌کنید. این آفتاب زندگی از درون شما طلوع می‌کند.

وقتی این آفتاب می‌آید بالا، شما این تشخیص‌ها را می‌دهید و بلافاصله متوجه می‌شوید که با بالا آمدن آفتاب یک شیرینی خاصی به شما دست می‌دهد.
و این چند بیت خیلی مهم است. می‌گوید:

هر عبارت خود نشان حالتی است حال، چون دست و، عبارت آلتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۲)

می‌گوید یک شیرینی زندگی در جان ما می‌آید این حال است. می‌گوید هر حالی با یک حرفی، با یک عبارتی همراه است. تا این شیرینی نیاید، آدم متوجه نمی‌شود که خداوند ما را رها نکرده. «هر عبارت خود نشان حالتی است» هر عبارتی که به ذهن می‌آید نشان حالتی است. حالت اگر من ذهنی غمگین باشد، یک عبارت می‌گوید. حالت اگر فضای گشوده شده و روز باشد و شیرینی وصال باشد، یک عبارت دیگر است. و می‌گوید حال مانند دست است و عبارت ابزار است. در این چند بیت مولانا مقصودش را می‌خواهد بگوید. من هم مرتب می‌گویم که این ابیات مولانا به عنوان آلت و ابزار در دست شما چه جوری کار می‌کند؟

آیا فضا را باز می‌کنید این حلاوت، این شیرینی را متوجه می‌شوید و در نتیجه این عبارت و این حال هم جنس هستند، با هم کار می‌کنند؟ ولی الآن یک چیز دیگر می‌گوید مولانا، می‌گوید در من ذهنی:

آلت زرگر به دست کفش‌گر همچو دانه کشت کرده ریگ در

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳)

می‌گوید متأسفانه آلتِ زرگر را دادند به دست کفش‌گر. درست مثل این‌که همین ابیات را بدهند یک من‌ذهنی بخواند، همین‌طوی بخواند، هیچ نفهمد برای چه می‌خواند. «آلتِ زرگر به دستِ کفش‌گر» شبیه چیست؟ دانه را در ریگ کاشتن، گندم را بروی در ریگ بکاری.

آلتِ اسکاف پیشِ برزگر پیشِ سگِ که، استخوان در پیشِ خر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴)

اسکاف: کفش‌گر

«آلتِ اسکاف پیشِ برزگر». اسکاف هم همین کفش‌گر است. ابزار کفش‌دوز را که کفش را تعمیر می‌کند، می‌دوزد بدهند دست برزگر، کشاورز، به چه دردش می‌خورد؟!

شعر مولانا را بدهی دست من‌ذهنی، به دردش نمی‌خورد. این آیه‌های قرآن را به این صورت تفسیر کرد مولانا، این را بدهی دست کسی که اصلاً نمی‌فهمد. که همین چهارتا آیه را تفسیر کرد. گفت خداوند می‌خواهد شما به روز توجه کنید، روز نمادِ زنده شدن او در مرکز شما است. و بالا آمدن این خورشید در درونِ شما قیامتِ شما است. این لحظه قیامت شما است. اما اگر من‌ذهنی را نگه دارید، ابزار زرگر را دادند دست کفش‌گر. می‌گوید این کار شبیه این است که شما گاه را بریزی جلوی سگ و استخوان را بگذاری جلوی خر.

داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که این ذکر و این اشعار در شما تأثیر دارد یا نه؟ شما مصمم هستید من‌ذهنی را نگه دارید فقط این شعرها را بخوانید؟ و الآن می‌خواهد بگوید که این اثر نمی‌کند. یک حالی، یک سوزی در درون شما باید باشد که این ابیات با آن حال، با آن فضاگشایی همراه بشود.

شما این ابیات را می‌خوانید فضا را باز کنید، بفهمید که همانش، گذاشتن چیزها در مرکز، زندگی شما را خراب می‌کند. یعنی این قسمت از مثنوی با آن قسمت دفتر چهارم که مال سلیمان بود و «خروب» بود این‌ها را جمع کنیم، بالاخره شما چندین بار بخوانید خیلی چیزها می‌فهمید.

و خودش مثال می‌زند:

بود أَنَا الْحَقُّ در لب منصور، نور
بود أَنَا اللَّهُ در لب فرعون زور
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۵)

شد عصا اندر کف موسی گوا

شد عصا اندر کف ساحر هبا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۶)

زین سبب عیسی بدان همراه خود

در نیاموزید آن اسم صمد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۷)

زور: دروغ و حرف یاوه

هبا: مخفف هباء در اصل به معنی گرد و غباری که در پرتو آفتاب دیده شود، در این جا به معنی چیز بی ارزش و ناکارآمد.
صمد: بی نیاز

می گوید منصور می گفت: «أنا الحق»، وقتی می گفت أنا الحق، من خدا هستم، فضا را باز می کرد و تبدیل به خدا می شد، در نتیجه تبدیل به نور شد، نور حضور شد. اما فرعون هم می گفت «أنا لله»، من خدا هستم، منقبض می شد به صورت من ذهنی بلند می شد، در نتیجه یک چیز بیهوده ای شد.

زور یعنی دروغ و حرف یاوه، یعنی هیچ اثری نکرد. می خواهد بگوید که این چیزهای معنوی را می خوانیم، شعرهای مولانا را می خوانیم مثل منصور می خوانیم یا مثل فرعون می خوانیم؟ می خوانیم من ذهنی ما بالا می آید یا من ذهنی ما کوچک می شود و خورشید زندگی از درون ما بالا می آید؟

مثال می زند، عصا در دست موسی ازدها شد. ازدها شد یعنی چه؟ یعنی من ذهنی اش تبدیل به بی نهایت خدا می شد، به خداوند زنده می شد، به زندگی زنده می شد. «شد عصا اندر کف موسی گوا» پس بنابراین موسی اگر می خواست فضا را باز می کرد به زندگی زنده می شد و می رفت دوباره این عصا می شد می توانست در زندگی معمولی از هشیاری حضورش استفاده کند. همین طور که معجزه دستش از گریبانش بیرون می آورد می درخشید یعنی می توانست دلش را، خرد زندگی را در عمل به کار ببرد.

شد عصا اندر کف موسی گوا

شد عصا اندر کف ساحر هبا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۶)

هبا: مخفف هباء در اصل به معنی گرد و غباری که در پرتو آفتاب دیده شود در این جا به معنی چیز بی ارزش و ناکارآمد.



باز هم در کف ساحران، ساحران نماد من‌ذهنی هستند. هر دوی ما من‌ذهنی داشتیم، یکی موسی شد، یکی ساحر شد. ما بیشتر از جزو ساحران هستیم. ساحر یعنی کسی که من‌ذهنی دارد. از همین عصا، ساحر یک من‌ذهنی درست کرد، عصای جسمی درست کرد.

آن یکی عصا را تبدیل به اژدها کرد. در این ذهن هشیاری ما جمع شده، یکی از آن‌جا بیرون آورد قیامتش شد، به خدا زنده شد. یکی نه، همانندگی را زیاد کرد من‌ذهنی را بزرگ کرد. پس دومی ساحر بود اولی موسی بود. پس هبّا به معنی گرد و غبار هست، در این‌جا به معنی چیز بی‌ارزش هست. صمد: بی‌نیاز. همین‌طور که یادتان است می‌گوید که عیسی به آن همراه خودش اسم صمد را یاد نداد، برای این‌که می‌گفت به من اسم اعظم را یاد بده من مرده را زنده کنم. گفت نمی‌توانم بدهم، برای این‌که کسی که این ورد را می‌خواند باید به زندگی زنده باشد.

توجه می‌کنید؟ دارد می‌گوید ابزار و دل. ذکر، شعر مولانا با فضاگشایی می‌خواند. شعر مولانا با انقباض و فضا بندی نمی‌خواند. آن شخص من‌ذهنی داشت می‌خواست مرده را زنده کند. درست مثل ما که من‌ذهنی داریم، می‌خواهیم من‌های ذهنی دیگر را زنده کنیم.

مرده خود را رها کرده‌ست او مرده بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

به این شخص، عیسی زنده کردن مردگان را یاد نداد، چرا؟ برای این‌که می‌گوید اگر این ورد را یاد می‌داد، چون از جنس عیسی نبود، چون زنده نبود به زندگی، از ابزار نمی‌توانست درست استفاده کند.

زین سبب عیسی بدان همراه خود

در نیاموزید آن اسم صمد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۷)

صمد: بی‌نیاز

صمد یعنی خدا، بی‌نیاز. یادمان است دیگر آن قصه. خلاصه می‌خواهد بگوید که شما باید روشن باشید که چه می‌خواهید. شعر مولانا در مورد ما باید با فضاگشایی همراه باشد. شما تصمیم گرفته‌اید از شر من‌ذهنی‌تان راحت بشوید، نگرفته‌اید؟! می‌خواهید نگه دارید؟ فایده ندارد این. این ابیات فایده ندارد. برای همین است می‌گوید که:

کو، نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸)

بنابراین آن هشیاری خداگونه را ندارد. عیسی از جنس زندگی بود، بنابراین ارتعاش به زندگی می‌کرد، کسی دیگر از طریق قرین زنده می‌شد به زندگی. یک کسی از جنس مُردگی بود می‌گفت به من هم آن ورد را یاد بده من هم زنده کنم. می‌گفت تو نمی‌توانی، برای این‌که از این جنس نیستی. عیسی می‌دانست چون از آن جنس نیست اگر ورد را بگوید، در این مورد ما اگر شعر مولانا را بخوانید.

من می‌گویم مثلاً شعر مولانا را به کسی نگویند بخواند، به کسی نگویند گوش بده. روی خودتان کار کنید، چرا؟ برای این‌که شخص با من ذهنی‌اش می‌خواند، کار نمی‌کند. بعد می‌گوید که این ابزار بد است. یعنی ما به شعر مولانا گوش می‌کنیم، اثر نمی‌کند می‌گوییم این بد است. ما درست عمل نمی‌کنیم. ما با من ذهنی‌مان گوش می‌کنیم. ما تصمیم نداریم از من ذهنی‌مان دست برداریم. همانندگی‌ها را نمی‌خواهیم بیندازیم، من ذهنی‌مان را نمی‌خواهیم کوچک کنیم.

پس بنابراین نمی‌دانیم، با من ذهنی می‌دانیم و می‌گوییم این اسباب، این آلت و این ابزار که در این مورد شعر مولانا باشد کار نمی‌کند. می‌گوید تو بیا سنگ را، باید به آهن بزنی جرقه بپرد، سنگ را بزنی به گل آتش نمی‌جهد.

دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت باید، جفت، شرطِ زادن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۹)

پس بنابراین دست و ابزار مانند سنگ و آهن است. این دوتا باید جفت هم بشوند سنگ با آهن، شعر مولانا با فضاگشایی، تا زایش پیش بیاید، تا انسان متولد بشود.

آنکه بی جُفت است و بی آلت، یکی‌ست در عدد شک است و آن یک بی‌شکی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰)

می‌گوید تنها باشنده‌ای که بی جُفت است و بی آلت است، از راه «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کند، خودِ خداوند است. هرچه که عدد دارد و ذهن نشان می‌دهد، شک در آن است. هر کسی که بتواند خودش را بشمارد، من داشته باشد، در این صورت پر از شک است و خداوند یا فضای گشوده‌شده بی‌شکی است.

آنکه دو گفت و، سه گفت و، بیش از این

مُتَّفِقِ باشند در واحد، یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱)

أَحْوَلِ چون دفع شد، یکسان شوند

دو سه گویان هم، یکی گویان شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۲)

گر یکی گویی تو در میدان او

گرد برمی‌گرد از چوگان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳)

أحول: دوبین

دو سه گوی: معتقد و قائل به شرک و تنوُّت

یکی گوی: معتقد و قائل به توحید

این همان بی‌تی بود که صحبتِ رقصیدن بود.

گویِ آنکه راست و بی‌نقصان شود

کاو ز زخم دست شه، رقصان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴)

گوش دار، ای آحول اینها را به هوش

داروی دیده بکش از راه گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵)

پس کلام پاک در دل های کور

می‌نیاید، می‌رود تا اصل نور

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶)



می‌گوید مردم دو گونه، سه گونه و بیش از این حرف می‌زنند. برحسب همانندگی‌ها حرف می‌زنند. راجع به خودشان و خداوند انواع و اقسام چیزها می‌گویند. اما اگر فضا را باز کنند، از جنس او بشوند، همه متفق می‌شوند، همه به یقین می‌رسند.

دوبینی، یعنی با ذهن دیدن اگر دفع بشود، همه یکی می‌شوند، همه یک واحد می‌شوند، همه یک هشیاری می‌شوند، همه از جنس خدا می‌شوند.

آحوٰلی چون دفع شد، یکسان شوند دو سه گویان هم، یکی‌گویان شوند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۲)

آحوٰل: دوبین
دو سه‌گوی: معتقد و قائل به شرک و ثنویت
یکی‌گوی: معتقد و قائل به توحید

مشخص است.

«گر یکی گویی تو در میدانِ او»، میدان او فضای گشوده‌شده است، اگر از جنس او بشوی، در این صورت خوشا به حالت، «گرد برمی‌گرد از چوگانِ او». با «قضا و کُنْ فکان» تو را پیش می‌برد. هر لحظه تو فضا را باز می‌کنی از جنس او می‌شوی، از جنس او می‌شوی، از جنس او می‌شوی، از جنس او می‌شوی، در میدان او. حالا دیگر میدان دست او است.

حالا سؤال من همین بود. شما می‌خواهید تا آخر خدمت این بیگانه، تن خاکی باشید؟ همه چیزتان را فدای او کنید؟ یا می‌خواهید واقعاً این را شما کوچک کنید و شعر مولانا را می‌خوانید برای فضاگشایی؟

فضاگشایی از کجا معلوم می‌شود؟ از بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. از کجا می‌فهمیم بی‌اهمیت شد؟ وقتی واکنش نشان نمی‌دهیم. وقتی واکنش نشان نمی‌دهید، یعنی به مرکزتان نیامده. چرا مرکزتان نیامده؟ حالا دیگر آن چیز که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت شده و فضای گشوده‌شده که خرد زندگی است، خرد کل است برای شما مهم شده. آیا این تحولات در درون شما به وسیله شما باید فهمیده بشود، انجام بشود، دارد می‌شود؟ یا شما بازی می‌کنید همین طوری این شعرها را می‌خوانید؟

اگر «یکی گویی»، یعنی می‌گویند من می‌خواهم فقط از این جنس باشم، از جنس هشیاری باشم، مرکز همیشه باید عدم باشد.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

من همیشه باید منبسط بشوم. من منقبض نمی‌شوم.

گر یکی گویی تو در میدان او، در این صورت گرد برمی‌گردد. یعنی دیگر دست و پایت از بین رفت، به صورت هشیاری تو داری می‌غلتی، یواش یواش می‌روی به سوی او، جمع می‌شوی از همانندگی‌ها. چه کسی جمع می‌کند؟ او.

و الآن می‌گویند:

گوی آنکه راست و بی نقصان شود کاو ز زخم دست شه، رقصان شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴)

امروز در غزل رقصیدن داشتیم.

می‌گویند این گوی آن موقع راست و بی نقصان می‌شود که به وسیله چوگان شه زده بشود. به وسیله من ذهنی شما زده نشود. این طوری نباشد که شما ذهنتان را بیاورید مرکزتان فکر کنید و عمل کنید. فضا را باز کنید.

گوش دار، ای احوال اینها را به هوش داروی دیده بکش از راه گوش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵)

الآن می‌گویند ای دوبین، اینها را خوب گوش کن. اینها را خوب گوش کن، درک کن و چشم عدمت را باز کن و بدان که کلام پاک، کلام مولانا در دل‌های کور، همانیده، نمی‌ایستد. برمی‌گردد می‌گویند تا اصل نور.



برای همین می‌گفتم اگر شعر مولانا در شما یا کسی دیگر اثر نمی‌کند، بدانید که اشکال دارید. اشکالش این است که تصمیم گرفته‌ای من ذهنی را نگه داری. کلام پاک در دل کور نمی‌ماند. یعنی چه؟ یعنی شما این‌ها را می‌خوانید پنج دقیقه، ده دقیقه حالتان خوب است بعد دیگر یادتان می‌رود اصلاً. برای همین عرض می‌کنم که شما باید پیوسته بخوانید و هر موقع هم می‌خوانید فضا را باز کنید، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت کنید، بدانید که برحسب من ذهنی فکر کنید، عمل کنید، دارید به خودتان خیانت می‌کنید، ضرر می‌زنید، من ذهنی را نگه می‌دارید. پس همان‌طور که می‌گفت اگر لحظه‌به‌لحظه این‌جا مسافرخانه است یک پیغامی می‌آید. و اگر، «لیک حاضر باش در خود، ای فتی»، می‌گوید ای جوان در خودت حاضر باش تا بیابد او به خانه مر تو را، در خانه تو را پیدا کند که پیغام را بدهد، وگرنه برمی‌گردد می‌رود.

بله می‌گوید:

«خُذِ الْحِكْمَةَ اُنِّي كَانَتْ؛ فَإِنَّ الْحِكْمَةَ تَكُونُ فِي صَدْرِ الْمُنَافِقِ، فَتَلْجُجُ فِي صَدْرِهِ حَتَّى تَخْرُجَ فَتَسْكُنَ إِلَى صَوَاحِبِهَا فِي صَدْرِ الْمُؤْمِنِ.»

«حکمت را هر جا که هست بگیر زیرا که حکمت در سینه منافق آن قدر می‌جنبد که سرانجام در سینه مؤمن جای گیرد.»

(حدیث)

این هم از آن چیزهای شگفت‌انگیز است که یک‌دفعه می‌بینی یک نفر مرکز همانیده دارد، ولی این چیزها را تکرار می‌کند، شعر مولانا. شعر مولانا را یکی می‌گیرد از آن استفاده می‌کند به حضور می‌رسد، او هنوز دارد برای خودش حرف می‌زند.

وآن فسون دیو در دل‌های کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷)

گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی، شود از تو بری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸)

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی
ورچه می‌لاfi بیانش می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹)

او ز تو رو درگشَد ای پُرسَـتیز
بندها را بگسَلَد وز تو گُـریز
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰)

ور نخوانی و، ببیند سوزِ تو
عِلْم باشد مرغ دستِ آموزِ تو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱)

او نیاید پیشِ هر ناوستا
همچو طاووسی به خانه روستا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲)

بَری: فراری، گریزان

بله این‌ها دیگر ساده است دیگر. می‌گوید افسون دیو، افسون من‌ذهنی، افسون شیطان در دل‌های کز، دل کز هم دلی است که هر لحظه از طریق همانندگی می‌بیند، قشنگ فیت (اندازه مناسب: fit) می‌شود، مانند کفش کز در پای کز. اگر پای کز باشد، کفش کز در آن به اصطلاح جا می‌شود. کفش کز. پس آدمی که مرکزش همانندگی است افسون دیو را قبول می‌کند.

بعد الآن می‌گوید که گرچه حکمت را به تکرار آوری، شعر مولانا را بخوانی، هی بخوانی معنی کنی، بخوانی معنی کنی، چون تو نااهلی، من‌ذهنی داری، مرکزت همانندگی است، پر از درد است و نمی‌خواهی این‌ها را ببندازی، از تو دوری می‌کند.

و حتی اگر بنویسی و نشانش کنی و بیانش کنی و همین‌طوری پز بدهی و ادعا داشته باشی برحسب این‌ها، ولی باز هم اثری نمی‌کند. چرا؟ چون پایین می‌گوید تو سوز نداری، تو طلب واقعی نداری، تو می‌خواهی من‌ذهنی را نگه داری.

او ز تو رو درگشَد ای پُرسَـتیز
بندها را بگسَلَد وز تو گُـریز
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰)



شعر را می‌خوانی، حفظ می‌کنی یک روز دیگر یادت می‌رود. چرا؟ حقیقتاً دل نمی‌دهی. قانون جبران را رعایت نمی‌کنی. ما نمی‌توانیم شعر مولانا بخوانیم، همه‌مان، من، شما، همه‌مان، دروغ بگوییم، زرنگ باشیم، ادعا داشته باشیم، درد داشته باشیم دردها را حفظ کنیم، رنجش داشته باشیم ولی این‌ها را نیندازیم، کسی را نبخشیم، درد بخش کنیم.

او ز تو رو درگشَد ای پُرسِ تیز

بندها را بگسلَد وز تو گُریز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰)

یعنی نمی‌ماند. شعر مولانا اثرش روی شما می‌گوید نمی‌ماند. اما اگر هم نخواهی یادت بماند و در تو اثر کند، اگر سوز تو را ببیند، طلب تو را ببیند، آه تو را ببیند و عشق تو را ببیند در این صورت این علم، خودش را به شما نشان می‌دهد. می‌فهمی این چه می‌گوید، چه تغییری باید در خودت بدهی.

هر کسی که سوز داشته باشد، علاقه به تبدیل خودش داشته باشد، حواسش را به خودش می‌دهد. شما باید بنویسید این شرایط را، ببینید که واقعاً چکار باید بکنید؟ چه اشکالی دارید؟

یک موقعی از من ذهنی و پندار کمال و از ناموس و غیره پرهیز کنید. بگویید من می‌خواهم خودم را عوض کنم. امروز بود. گفت: فرصت ما کم است. این خرّوب به صورت یک خوشه روییده، دارد بدن ما را و همه چیز ما را خراب می‌کند؛ هم جمعی هم فردی. آیا من می‌خواهم واقعاً راستین باشم؟ می‌خواهم خدمت کنم؟ می‌خواهم یک کاری بکنم؟ حداقل خودم را می‌خواهم از درد رها کنم؟

ور نخوانی و، ببیند سوز تو

عِلْم باشد مرغ دست آموز تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱)

یعنی این حرف‌های مولانا یک دفعه می‌بینی که معنی‌اش در تو زنده شد. ایا این، این را می‌گوید! من این را باید عوض کنم. چرا؟ حواست به خودت است و شوق عوض کردن خودت را داری. فهمیده‌ای، دانسته‌ای که این من ذهنی به درد نمی‌خورد. اما «او نباید پیش هر نااوستا»، نااوستا همین من ذهنی است. کسی که استاد نشده خودش را استاد می‌داند. او نمی‌ماند، دوام نمی‌آورد پیش هر نااوستا، مانند طاووسی در خانه روستا. در خانه روستا نه آب هست نه غذا هست، خشکی هست. طاووس چمن می‌خواهد، درخت می‌خواهد، چشمه می‌خواهد، کاخ می‌خواهد. توجه می‌کنید؟ طاووس در این‌جا نماد علم است، علم انسان است، معانی اشعار مولانا است.



اگر شما می‌خواهید خانه‌تان را من‌ذهنی بکنید، محقر نگه دارید، اگر در خانه شما درد است، خشکی است، طاووس معنا آن‌جا نمی‌ماند. پس باید حواسمان همه‌اش روی خودمان باشد که من می‌خواهم فضا را باز کنم این باغ را در خودم درست کنم، با کسی هم کاری ندارم. این‌ها را خوانده‌ام آیه‌های قرآن را.

«وَالضُّحَىٰ»

«سوگند به آغاز روز»

(قرآن کریم، سوره الضحی (۹۳)، آیه ۱)

«وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ»

«و سوگند به شب چون آرام و در خود شود»

(قرآن کریم، سوره الضحی (۹۳)، آیه ۲)

«مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ»

«که پروردگارت تو را ترک نکرده و بر تو خشم نگرفته‌است»

(قرآن کریم، سوره الضحی (۹۳)، آیه ۳)

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖